

سعدی

حسن و

وزیر احسن عابدی

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

**پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ**



130799

سعدی و خمرو

بنام خداوند بخشنده بخشاینده

پیشگفتار

این مجموعه را که غزل‌های همطرحی شیخ اجل سعدی و حضرت امیر خسرو را در بردارد و حس یگانگی و دوستی و برادری بین افراد جامعه بشری در بریک از صفحات و محتویات آن منعکس است به علاقه مندان به زبان شیرین فارسی و ادبیات گرانبهای آن با احساسات مسرت و افتخار پیش کش می‌نمایم و امیدوارم مورد قبول قرار گیرد و دل‌ها را نشاطی بخشد.

تو مرن زنده کنی گر به عهد باز آئی
که عود یار گرامی به عود جان ماند

سعدی

سید بابر علی



دیباچه

این مجموعه مشتمل بر تمام غزلیات بمطرحی سعدی و خسرو که دارای
 چهل و سه زمینه همطرحی و شامل نود و هفت غزل میباشد بر اساس متن
 کلیات شیخ سعدی تصحیح کرده مرحوم محمد علی فروغی (چاپ احمد علی تهران)
 و دیوان کامل امیر خسرو دهلوی (چاپ درویش تهران) تهیه و در موارد
 احتیاج از روی نسخه خطی دیوان خسرو که بسیار گرانبهاست تصحیح شده است
 این نسخه با بقره زیر است :

۱: نسخه خطی قرن نهم هجری در کتابخانه دانشگاه پنجاب لاہور بشماره (PI-VI-31)

۲: نسخه خطی قرن دهم هجری در کتابخانه فوق بشماره (PI-VI-40.A)

۳: نسخه خطی که طبق همه قرائنی که دارد برای جهانگیر پادشاه کتابت شده و

در حاشی نقاشی سیاه قلم عهد جهانگیر دارد است از میکروفلم آن استفاده

شده است.

اکتشاف مهمی از تتبع درباره غزل های همطرحی سعدی و خسرو به یک نتیجه مهمی و اکتشاف با ارزشی میرسیم و آن این است که بیشتر این غزل ها از زمان کمال هنری این دو شاعر بزرگ است چنانکه از شرح زیر بنظر خواهد

رسید:

عده غزل های همطرحی

از دیوان های خسرو

از دیوان های سعدی

(۱) نهایت کمال : ۳۶

(۱) طیبات : ۲۶

(۲) تحفة الصغر : ۷

(۲) بدائع : ۱۴

(۳) بقية نقيبة : ۲

(۳) غزلیات قدیم : ۴

(۴) غرة الكمال : ۲

(۴) خواتیم : ۳

(۵) وسط الحیوة : ۲

طیبات و بدائع مشتمل است بر غزل های زمان عروج هنری

شیخ اجل سعدی و همینطور اغلب غزل های خسرو از دواوین وی میباشد که

یادگار سن کهنوت و پیرانه سالی شاعر است و این مطلب از دو لحاظ اهمیت دارد

یکی اینکه غزل های طیبات و بدائع بهترین غزل های سعدی شمرده میشود

و همطرحی خسرو با سعدی در زمینه این غزل ها دارای ارزش فوق العاده
ایست و این مسئله را حل میکنند که خسرو در زمان عروج بنبری خودش زیاد از
سعدی استقبال کرده و از طرف دیگر این خیال نیز تقویت میشود که سعدی در
پیرانه سالی برای دیدار خسرو به شبه قاره مسافرت نموده و خسرو با وی شاید در
ملتان ملاقات کرده و فوق العاده تحت تأثیر وی قرار گرفته است معلوم
است که گفته اند حاکم ملتان شاهزاده سلطان محمد سعدی را به پیشینهاد حضرت
امیر خسرو دعوت نموده بود. و طبق عقیده بعضی از نویسندگان سعدی بنا بر
پیرانه سالی غدر خواسته بود ولی اشعار خودش را برای شاهزاده و امیر خسرو و امغان
فرستاده بود و طبق عقیده دیگران دعوت را پذیرفته به دہلی رسیده بین
سعدی و خسرو ملاقاتی بعمل آمده بود و اگر در این باره اختلاف نظر وجود داشته
باشد درین مطلب دیگر شکلی و شبهتی نیست که در روزهای پایان زندگی خودش
حضرت امیر خسرو یک ارادت فوق العاده به سعدی پیدا کرده بود و اینک

غزل‌های همطرحی سعدی و خسرو که اغلب آنها مربوط به آخرین مجموعه‌های
 غزلیات سعدی است، این مطلب را برای ما کاملاً روشن میکند و گذشته
 ازین می‌بینیم که همگامی این دو شاعر بزرگ محدود به اتحاد طرح غزلها نیست
 بلکه یک وحدت فکری و معنوی و در نتیجه اتحاد مضامین شعری بین این دو
 غزل سرابجندی وجود دارد که در خصوص ارادت خسرو به سعدی شکلی را باقی
 نمیگذارد بلکه دست دادن دیدار هم دیگر با این شواهد تازه که از عده غزلهای
 همطرحی بدست می‌آید دیگر مستبعد نمی‌ماند و ما میتوانیم درین خصوص نظر
 خاورشناس فرانسوی هانری ماسه (HENRI MASSE) را با این
 دلائل تازه تأیید کنیم که گفته است مسافرت سعدی به شبه قاره و دیدار با
 امیر خسرو و چندان استبعاد را ندارد. درینجا بسیار بمورد است گذشته از
 طرح غزل در زمینه افکار و مطالب نیز اتحاد و توافق فکری بر دو شاعر را
 روشن کنیم

عاشقِ جانباز و غازی

عاشقِ آنست که بنخویشتن از ذوقِ سماع

پیشِ شمشیرِ بلا رقصِ کسان می آید
س ۶۸۶

در جهادِ نفسِ عاشقِ را کم از غازی مدان

گاهِ سرِ بازیِ مقامِ کمتر از عیارِ نیست
س ۵۴۳

نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار

چسبیت تا در نظرِ عاشقِ جانباز آید
س ۳۹۱

عشق و رسوائی

خبر از عشق نبودست و نباشد همه غم

هر که او را خبر از شنعت و رسوائی بست
س ۱۳۹

خانه عشق در حس را با تست

نیکنای در او چیه کار کند
س ۴۱۷۱

بدنامیست عشق بتان دور به زما

آن عاشقی که دور ز ما نیک نام شد
خ ۷:۶۴

گفتم به شیر مردی چشم از نظر بدوزم

با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
س ۳۱۵۹

زینسان که دل در عاشقی بگست تقوی را رسن

نتوان گام از شرم کرد این تو سن بدرام را
خ ۱:۵

عشق و توبه

نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن

توبت کنون چه فایده دارد که نام شد
س ۷:۶۳

عشق و وابستگی

عاشق گریختن نتواند ز دستِ شوق
برجا که میرود متعلق بدامنست
س ۱:۲۹

عشق و خطر

گراز مقابله شیر آید از عقب همیشه
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
س ۵:۳۶

فتنهء حسن دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
س ۱:۳۳

میگذشتی شب و از ماه برآمد و فریاد
کاین چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد
ش ۵:۵۱

وفای عشق

گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
ش ۵:۳۶

گر همه عالم شوند منکر ما گو شوید
دور نخواهیم شد ما ز سر کوی دوست
ش ۲:۳۷

در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
ش ۲:۳۷

دل را بسوختی و هنوز از برای تو
سوگند میخورد که به آتش درون شود

جان بفشانم ز شوق در ره باد صبا
گر برساند بما صبحدم بوی دوست

صحبت یاران و دیدار دوستان

یارا بهشت صحبت یاران همدمت

دیدار یار نامتناسب جهنمت

گر خون تازه می رود از ریش ابل دل

دیدار دوستان که بینند مژگنست

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزے مقدمست
س ۱۰:۲۳

آرام نیست در همه عالم با اتفاق
ورہست در مجاورت یارِ محرمست
س ۸:۲۳

خسرو برو بکنج قناعت و تہار گیر
می نوش و سرمتاب زیارے کہ محرم است
س ۹:۲۳

کوی دوست

گر متفرق شود خاکِ من اندر جہان
با دنیارو ربود گردِ من از کوی دوست
س ۵:۳۶

گر ہمہ عالم شوند منکر ما گو شوید
دور نخواہیم شد ما ز سر کوی دوست
خ ۲۱۳۷

ما را ز کوی جانان عزم سفر نباشد
بے عمر زندگانی کس را بسر نباشد
س ۱۱۲۰

قضا و قدر

سعدی قلم بسختی رفقت و نیک بختی
پس بر چه پیشیت آید گردن بنہ قضا را
س ۱۱۱۱

دیوانگان ترسند از صولت قیامت
بشکبید اسب چو بین از سیف و تازمانہ
س ۱۱۹۲

نہ من اسیر بتانم بہ اختیار و لیکن
گست می نتواند کہے کمنہ قضا را
س ۱۱۲۰

رفت و باز آمدنش تا بقیامت نبود
ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید
خ ۲۱۸۲

معنویت و مادیت

خود پرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق پرستی خوشتر است
س ۳۱۱۴

وان جان گنان که در غم مالست جاهی شان
جان داده اند و پاره خاک خسته اند
خ ۸۰۶۸

لامی شهادت

ای پیر خاک پای تو نور سعادت است
مقراض توبه تو چو لای شهادت است
خ ۱۱۱۳

بلا

درینج جان که یکے بیش نیست وز نه زچشمیت
به نرخی نیک خریدن توان متاع بلا را
نخ ۲۰۲

ذاتِ الهی

کس را بقایِ دایم و عهدِ مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقایِ تست
س ۱۲۱۳۳
هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
موقوفِ آستان در کبیریایِ تست
س ۱۳۱۳۲

توحید

گشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
کاین خدنگ از نظرِ خلق نهان می آید
س ۱۱۱۳۱

اندرون با تو چنان انس گرفت مرا
که ملام ز همه خلق جهان می آید
س ۸۶:۸

نظر بزوی تو انداختن حراش باد
که جز تو در همه عالم کسے دگر دارد
س ۸۶:۱۰

خسرو چه گوئی از خم و ساغر که میکشان
جای شراب ساغر وحدت کشیده اند
س ۷۷:۷

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره بحق نماید جهالتت
س ۱۲:۱۱

عشق ذات

وگر بهشت مصور کند عارف را
بی غیر دوست نشاید که دیده برود
س ۸۶:۶

غلامی جانان (عجوبیت)

بجز غلامی دلدارِ خویش سعدی را

ز کار و بارِ جهان گر شهیست غار آید
س ۱۳:۷۹

آزاد گشته اند بگلی ز هر دو کون

وز جان و دل غلامی جانان خریدہ اند
س ۳:۷

غم دوست

بر کس بجهان خرمی پیش گرفتند

ما را نعمت ای ماه پری چہرہ تمامست
س ۲:۲۰

آبِ حیاتست نیست خاک سر کوی دوست

گرد و جهان خرمیست ما و غم روی دوست
س ۱۱:۳۰

اگر دو اسبہ در آید بہ گرد تو نرسد
گل پیادہ کہ او بر صبا سوار آید
خ ۲۱۸۰

مستی و بے خبری

سعدی از بارگاہِ تربتِ دوست
تا خبر یافتست بے خبر نیست
س ۱۳:۱۶

چند گوئی کہ مست و بے خبری
ہر کہ او مست نیست بے خبر است
خ ۱۱۸۸

باغِ داد از نشاط و عیشِ خبر
ای خوش آنکس کہ مست و بے خبر است
خ ۱۱۸۸

کوثر و سلسبیل

ہرگز نشان ز چشمہ کوثر شنیدہ
کو را نشانے از دہن بے نشان تست

س ۵۱۳۲

تر دامنان کسان شدہ اند از تو کز صفا
دامن ز سلسبیل و ز کوثر کشیدہ اند

خ ۵۱۶۶

تسلیم و رضا

گر تاج میدہی غرض ما قبول تو
در تیغ میزنی طلب ما رضای تست

س ۲۱۳۶

گر بندہ مینوازی و گر بندہ میکشی
ز جہر و نواخت ہر چہ کنی رائی رائی تست

س ۲۱۳۶

ما جان فدایِ نخبِ تسلیم کرده ایم
خواهی بخش و خواه بکش رانیِ رانیِ تست
خ ۵۱۳۵

رحمتِ الهی

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمتِ بے منتهایِ تست
س ۴۴۴

سدره و طوبی

بزر جهان جمازه همت که کا هلند

آن بختیان که سدره و طوبی چریده اند
خ ۳۰۰۰

عجبت پیش بعضی که تراست شعرِ سعدی

ورقِ درختِ طوبیت چگونه تر نباشد
س ۵۶۱

تقایِ الٰہی

غوغایِ عارفان و تمتّایِ عاشقان

حرصِ بهشت نیست که شوقِ تقایِ تست

س: ۳۳

بست خورشیدِ قیامت رویِ تو

خطِ مشکین دفترِ یومِ الحساب

س: ۳۴

زان قیامت عالمی در جنت است

بنده خسر و آقا قیامت در عذاب

س: ۳۵

رضوان و فردوس

رضوان مگر سراجِ فردوس برکشاد

کاین حوریان بساحتِ دنیا نخریده اند

س: ۳۶

آبِ حیات در لبِ اینان بظنّ من
کز لوله‌های چشیده کوشتر نمکیده‌اند
س ۶:۶۷

حورانِ بهشتی که دلِ خلق ستانند
هرگز نستانند دلِ ما که تو داری
س ۳:۹۴

یوسف

صورتِ یوسفِ نازیده صفت میگردیم
چون بیدیم زبانِ سخن از کار برفت
س ۳:۴۶

عقل و عشق

به خرابات چه حاجت که یکه مست شود
که به دیدار تو عقل از سر بشیار برفت
س ۷:۳۶

دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
برگه که التفات پری وار میکند
س ۳:۱۵

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جائے کہ سلطان خیمہ زد خونغا نماںد عام را
س ۹:۴

هر چه از عقل فزون شد همه عمرم جو جو
اندر این غارت غم جمله به یک بار برفت
س ۱:۳۱

خز عقل عاقلان نکند صید چشم تو
مست است و قصد مردم بشمار میکند
س ۶:۱۶

دورنمای

زندگانی شیخ اجل سعیدی

دورنمای زندگانی شیخ اجل سعدی

تولد شیخ (در شیراز)	بین ۶۰۰ تا ۶۱۵ هـ = ۱۲۰۳ تا ۱۲۱۸ م
سیر و سفر	۶۲۰ تا ۶۲۳ هـ = ۱۲۲۳ تا ۱۲۲۶ م
تحصیلات	۶۲۳ هـ تا ۶۵۳ هـ = ۱۲۲۶ م تا ۱۲۰۶ / ۱۲۵۷ م
بازگشت به شیراز	۶۵۳ هـ = ۱۲۵۶ / ۱۲۵۷ م
آغاز شهرت	۶۵۰ تا ۶۵۶ هـ = ۱۲۵۲ تا ۱۲۵۸ م
تألیف بوستان	۶۵۵ هـ = ۱۲۵۷ م
تألیف گلستان	۶۵۶ هـ = ۱۲۵۸ م
مدت زندگانی	بین ۷۵ تا ۹۴
وفات شاعر (در شیراز)	بین ۶۹۰ . ۶۹۴ هـ = ۱۲۹۱ . ۱۲۹۴ / ۱۲۹۵ م

معاصران :

آتابک مظفرالدین
غلمش

امیر خسرو، حضرت

جلال الدین رومی، مولانا

جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن

شہاب الدین سہروردی، شیخ

فرید الدین عطاء شیخ

کمال الدین اسماعیل

نصیر الدین طوسی، خواجہ

ممدوحان :

ابوبکر محمد رکن الدین، قاضی

آتابک اشش خاتون

آتابک مظفر الدین ابوبکر

آتابک مظفر الدین سلجوق

امیر انکیانو
امیر فخر الدین
امیر محمد بیگ
ایلخان
ترکان خاتون
شمس الدین حسین
شمس الدین محمد جوینی
علاء الدین عطا ملک جوینی
مجد الدین اسعد رومی
مقصد بالله
نور الدین محمد

دورنمای

زندگانی حضرت امیر خسرو

دورنمای زندگانی حضرت امیر خسرو

دور دنیاگانش به بند	آغاز قرن هفتم هجری آغاز قرن یازدهم میلادی
تولد امیر خسرو در مومن پور (پٹیالی)	۶۵۱ هـ - ۱۲۵۲ / ۱۲۵۳ م
مرگ پدرش	۶۵۹ هـ - ۱۲۶۰ / ۱۲۶۱ م
آمدن بدعلی پیش عماد الملک جت ماوری خود	۶۵۹ هـ - ۱۲۶۰ / ۱۲۶۱ م (کمی بعد از آن)
آغاز شعر گفتن بتقلید انوری و سنائی	۶۶۳ هـ - ۱۲۶۴ / ۱۲۶۵ م
احراز لقب طوطی بند بزبان نغیث الدین بلبن	۶۶۴ هـ - ۱۲۶۵ / ۱۲۶۶ م بسن اوده ساگی
مرگ جدش (عماد الملک)	۶۷۱ هـ - ۱۲۷۲ / ۱۲۷۳ م بسن بست ساگی
منسک شستن او بدبای سلطان بلبن	۶۷۱ هـ - ۱۲۷۲ / ۱۲۷۳ م
بیعت بست نسر نظام الدین اولیا	۶۷۱ هـ - ۱۲۷۲ / ۱۲۷۳ م
رقم او به لکهنوتی با پدر بغراخان	۶۷۸ هـ - ۱۲۷۹ / ۱۲۸۰ م
برگشتن او بدعلی	۶۷۸ هـ - ۱۲۷۹ / ۱۲۸۰ م (کمی بعد از آن)
مساوت او بلتان باشان اوده محمد سلطان	۶۷۸ هـ - ۱۲۷۹ / ۱۲۸۰ م
اسیر شدن بست چنگیز خان بلسن جلوی	۶۸۳ هـ - ۱۲۸۴ / ۱۲۸۵ م
(در جنگی که محمد سلطان بست آنان شهید شد)	

رہائی از دست چنگیز خانیان و گشتن بدہلی	۵۶۸۳-۱۲۸۴ / ۱۲۸۵ م چند ماہ بعد از آن
رفتن بہ او دہ با امیر حاتم خان	۵۶۸۳-۱۲۸۴ / ۱۲۸۵ م
گشتن بدہلی	۵۶۸۳-۱۲۸۴ / ۱۲۸۵ م
منسلک گشتن او بدربار جلال الدین خلجی	۵۶۸۹-۱۲۹۰ م
منسلک گشتن او بدربار علاء الدین خلجی	۵۶۹۵-۱۲۹۵ / ۱۲۹۶ م
مرگ مادر مہربانش	۵۶۹۸-۱۲۹۸ / ۱۲۹۹ م
منسلک گشتن او بدربار قطب الدین مبارکشاہ خلجی	۵۷۱۶-۱۳۱۶ / ۱۳۱۷ م
تقدیم نمودن مستون افضل الفوائد ملفوظات	۵۷۱۹-۱۳۱۹ / ۱۳۲۰ م
حضرت نظام الدین اولیاء خدمت مرشد خودش	
جلوس متعلق شاہ تہمت دہلی و رفتن قصیدائی مسموح او	۵۷۲۱-۱۳۲۱ / ۱۳۲۲ م
رفتن او بدوگری با شاہ عزراہ الغ خان	۵۷۲۲-۱۳۲۲ م
رفتن او بدربار گالہ واو دہ بالعلق شاہ	۵۷۲۴-۱۳۲۴ م
وفات حضرت نظام الدین اولیاء	۵۷۲۴-۱۳۲۴ م
گشتن او بدہلی	۵۷۲۴-۱۳۲۴ م
وفات شاعر	۲۹ ذیقعدہ ۵۷۲۵ / ۱۳۲۵ م

آثار حضرت امیر خسرو

شماره	اسامی تألیفات	سالِ ہجری تالیف	سالِ میلادی	ملاحظات
۱	تحفۃ الصغر	۶۷۱ھ	۱۲۷۲-۱۲۷۳	دیوانِ اول
۲	وسط الحیوة	۶۸۳ھ	۱۲۸۴-۱۲۸۵	دیوانِ دوم
۳	قران السعدین	۶۸۸ھ	۱۲۸۹	مثنوی
۴	مفتاح الفتوح	۶۹۰ھ	۱۲۹۱	مثنوی
۵	غرة الکمال	۶۹۳ھ	۱۲۹۳	دیوانِ سوم
۶	مطلع الانوار	۶۹۸ھ	۱۲۹۸-۱۲۹۹	مثنوی در برابر مخزن اسرار نظامی
۷	شیرین و خسرو	۶۹۸ھ	۱۲۹۸-۱۲۹۹	مثنوی در برابر خسرو و شیرین نظامی
۸	مجنون و لیلی	۶۹۹ھ	۱۲۹۹-۱۳۰۰	مثنوی در برابر لیلی و مجنون نظامی
۹	آئینہ سکندری	۶۹۹ھ	۱۲۹۹-۱۳۰۰	مثنوی در برابر سکندر، مرثیہ نظامی
۱۰	ہشت بہشت	۷۰۱ھ	۱۳۰۱-۱۳۰۲	مثنوی در برابر ہشت پیکر نظامی
۱۱	تاریخِ علائی	۷۱۱ھ	۱۳۱۱-۱۳۱۲	مثنوی
۱۲	عشیتہ	۷۱۵ھ	۱۳۱۵	مثنوی
۱۳	بقیہ نقیہ	۷۱۶ھ	۱۳۱۵-۱۳۱۶	دیوانِ چہارم
۱۴	ز سپر	۷۱۸ھ	۱۳۱۸-۱۳۱۹	مثنوی

آثار حضرت امیر خسرو

شماره	اسامی تالیفات	سال هجری تالیف	سال میلادی	ملاحظات
۱۵	افضل الفوائد	۷۱۹ هـ	۱۳۲۰-۱۳۱۹	ملفوظات احوال حضرت نظام الدین اولیاء در نشر
۱۶	اعجاز خسروی	۷۱۹ هـ	۱۳۲۰-۱۳۱۹	باسم دیگران رسائل الاعجاز در شرفی و مصنوع
۱۷	نهایة الکمال	در حد و پس از تخت نشینی سلطان محمد بن تغلق دیوان پنجم		
		(۷۲۵ هـ مصادف با ۱۳۲۵ م)		
۱۸	تغلقنامه	۷۲۵ هـ		مشنوی
۱۹	خالق باری			(بصورت مشنوی به زبان فارسی وارد و ولی انتسابی تالیف به خسرو مسلم نیست)
۲۰	جواب خسروی			مجموعه منظومات و سخنان متفرقی به زبان اردو و هندی از آثار امیر خسرو که گرد آورده و مجموعه آنرا باین اسم موسوم ساخته اند
۲۱	ویبایچه غرة الکمال			(اسلاجز و دیوان غرة الکمال بوده که بصورت مستقل نیز چاپ کرده اند)

ماخذ

غزل حای تمطر حى سعدى و خسرو

ديوان حای خسرو:	ديوان حای سعدى:
تکنیة السخره	غزلیات قدیم
وسط الحیوة	نوائیر
غرة الکمال	بدائع
بقیة القیة	طلیبات
نمایة الکمال	

فهرست

نغزلهای همطرحی سعدی و خسرو

درین فهرست شماره عنوان در وسط عدد مسلسل
طرح نغزلیات و شماره ای که در اول مصراع های
اولی از مطالع نغزلیات قرار دارد عدد مسلسل نغزلهای
هر دو شاعر را و شماره که در ذیل اسم با خدا آورده
شده شماره نغزل را در آن تألیف نشان میدهد

فہرستِ غزلیاتِ ہمطرحی

۱ (باختلاف بحر)

- س: مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
خ: ز دور نیست تیر نظر بروی تو ما را
- س: اشب بک تر میزند این طبل بے هنگام را
خ: بہر تو خلقے میکشد آہن من بدنام را
- س: بر خیز تا کیسو نہیم این دلق ازرق فام را
خ: زاد چون از صبح روشن آفتاب
- س: ماہر دیا روی خوب از من متاب
خ: ای ترا در دیدہ من جہای خواب
- س: چہ فتنہ بود کہ حسن تو در جہان انداخت
خ: چہ تیر بود کہ چشم تو ناگمان انداخت
- س: مجنون عشق را دگر امروز حالتست
خ: اے پیر خاک پای تو نور سعادتست

باختلاف قافیه

س^۱: درد عشق از تندرستی خوشتر است ۶
 نخ: مفلسی از پادشاهی خوشتر است نمایه ایگمال

۷

س^۲: عیب یاران و دوستان همنز است نمایه ایگمال
 نخ: شب گذشته و اول سحر است نمایه ایگمال

س^۳: شاخ گل از نسیم جلوه گر است نمایه ایگمال
 نخ: دامن گل ز ابر پر گهر است نمایه ایگمال

۸

س^۴: بر من که صبوحی زده ام خرقه حرام است نمایه ایگمال
 نخ: ما را چه غم امروز که معشوقه بکام است نمایه ایگمال

۹

س^۵: کارم چو زلف یار پریشان و در همست نمایه ایگمال
 نخ: گر باغ پر شکوفه و گلزار خرم است نمایه ایگمال

س^۶: یارا بهشت صحبت یاران همدست نمایه ایگمال

س^۷: هزار سختی اگر بر من آید آسانست نمایه ایگمال
 نخ: رسید فصل گل و باد عنبر افشانست نمایه ایگمال

۱۱

س^۸: چه رویت آنکه پیش کاروانست نمایه ایگمال
 نخ: بهر بیته که وصف آن رخاوانست نمایه ایگمال

۱۲

س^۹: امشب برستی شب ما روز روشنست نمایه ایگمال
 نخ: آن خط پر بلا که در آغاز رستن است نمایه ایگمال

معنای ساری و درم و مینظر و بیاد و درم و پانزدهم نظر و پش و طای دیگر با وجود اختلاف برود و مورد اول و اختلاف قافیه در مورد دوم است شناخته شده است

- ۱۳ سن: ای کابِ زندگانی من در دهان توست
 ۲۲ نخ: ای غمزه زن که تیر جفا در کمان توست
- ۱۴ سن: ای یارِ ناگزیر که دل در هوای توست
 ۲۳ نخ: ای آرزوی دیده دلم در هوای توست
- ۱۵ سن: آب حیاتِ نست خاک سر کویِ دوست
 ۲۴ نخ: عمر پایان رسید در بوس رویِ دوست
- ۱۶ سن: بر چه در روی تو گویند بزبانی هست
 ۲۵ نخ: در سرم تا ز سر زلفت تو سودا لایِ هست
- ۱۷ سن: در دلیست در عشق که هیچش طیب نیست
 ۲۶ نخ: بیرون میاز پرده که ما را شکیب نیست
- ۱۸ سن: ای که گفستی بیخ مشکل چون فراق یار نیست
 ۲۷ نخ: آفت دینِ سلمانی جز آن غیار نیست
- ۱۹ سن: دو شرم آن سنگدل پریشان داشت
 ۲۸ نخ: ترکِ مستم که قصدِ میان داشت
- ۲۰ سن: کیست آن لعبت خندان که پر لوار برفت
 ۲۹ نخ: برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت
- ۲۱ سن: کس این کند که دل از یار خویش برد
 ۳۰ نخ: کس که شمعِ جمال تو در نظر دارد
- ۲۲ سن: کیست آن ماه منوره که چنین می گذرد
 ۳۱ نخ: شب سوزی که بر این جانِ عزیز می گذرد

- ۲۳ سن بکے برست این گل خندان و چین زیبا شد
 سنخ: هر که اداعیه در طلب پیدا شد
نہایت اجمال
- ۲۴ سن: سر جانان ندارد بر که او را خوف جان باشد
 سنخ: کسے را کاہنچین زلف و بنا گوش آنچنان باشد
نہایت اجمال
- ۲۵ سن: چه کسی که میچکس را بتو بر نظر نباشد
 سنخ: ترا از وجہ دل بردن و رمی حسن آن باشد
نہایت اجمال
- ۲۶ سن: با کاروان مصری چندین شکر نباشد
 سنخ: گذر مہر و کیش بنت گذر نباشد
نہایت اجمال
- ۲۷ سن: فلک را این ہم تمکین نباشد
 سنخ: ما را از کوی جانان عزم سفر نباشد
نہایت اجمال
- ۲۸ سن: امروز در سراق تو دیگر بشام شد
 سنخ: چمن را رنگ و بو چندین نباشد
نہایت اجمال
- ۲۹ سن: آن سرو که گویند ببالای تو ماند
 سنخ: بر من کنون کہ بے تو جهان تیرہ فام شد
نہایت اجمال
- ۳۰ سن: اینان مگر رحمت محض آن سریدہ اند
 سنخ: من سرو ندیدم کہ ببالای تو ماند
نہایت اجمال
- سن: اہل خرد کہ از جمہ عالم بریدہ اند
 سنخ: یاران کہ ز خم تیر بلایت چشیدہ اند
نہایت اجمال

۶۰ نخ: زندان پاکباز که از خود بریده اند

۶۱ نخ: هر که دل با عشم تو یار کند

۶۲ نخ: دلبران مهر نمایند و وفایند کنند

۶۳ نخ: شوخی نگر که آن بت عیار میکند

۶۴ نخ: بر شب دلم زدست خیالت زبون شود

۶۵ نخ: بهار بے رخ گلنگ تو چه کار آید

۶۶ نخ: باشد آن روز که آن فتنه با باز آید

۶۷ نخ: بسر من اگر آن طسره پسر باز آید

۶۸ نخ: سحر گاهان کج باد از سوی گل غنبر فشان آید

۶۹ نخ: سبزه هامی دمدو آب روان می آید

۷۰ نخ: لب نگر وان دهان خندانش

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۵

س: یار باید که هر چه یار کند

س: خور و دیان و فایشه جفایند کنند

س: سر و بلند بین که چه رفتار میکند

س: بر لفظ در برم دل از اندیشه خون شود

س: مرا چو آرزوی روی آن نگار آید

س: کاروان شکر از مسر بشیر از آید

س: نه چندان آرزو مندم که وصفش در میان آید

س: آن عشقت که از دل بدمان می آید

س: زینهار از دهان خندانش

- سن: من اگر نظر حرامست چسبے گناه دارم ^{نیابت ۲۴} ۴۰
 ۹۱خ: نگویم ز عشق توبه که سرگناه دارم ^{نیابت ۲۴}
 سن: برمی زند ز مشرق شمع فلک زبانه ^{نیابت ۲۵} ۴۱
 ۹۲خ: شمع فلک برآید با آتشین زبانه ^{نیابت ۲۵}
 سن: هرگز نبود سرو و بالا که تو داری ^{نیابت ۲۶} ۴۲
 ۹۳خ: چون می رسد دست پائے که تو داری ^{نیابت ۲۶}
 سن: تو پری زاده ندانم ز کجای آئی ^{نیابت ۲۶} ۴۳
 ۹۴خ: باز ای سرو خرامان ز کجای آئی ^{نیابت ۲۶}

استفاده

در تکمیل دورنمای زندگانی شیخ اجل سعدی از کلیات وی که با تصحیح و مقدمه و تعلیقات دانشمند گرامی آقای دکتر مطهر مصفا، استاد دانشگاه تهران منتشر شده و برای دورنمای زندگانی حضرت امیر خسرو از تألیف دانشمند شهیر جناب آقای دکتر وحید میرزا موسوم به LIFE AND WORKS OF AMIR-KHUSRAU که جزو انتشارات دانشگاه پنجاب (لاهور) میباشد استفاده شده است.

برای کلمه نساکن که در یکی از ابیات غزلهای خسرو آورده شده و در فرهنگ فوق آنرا ضبط کرده ایم نظر ما با مراجعه به یکی از تالیفات قرن بیستم هجری جهان نامه که مؤلف آن با امیر خسرو معاصر بوده است تأیید شده. تألیف نیز این کلمه را در متن دارد و دانشمند گرامی آقای دکتر محمد امین ریاحی که آنرا تصحیح و با مقدمه و تعلیقات و فرهنگ منتشر فرموده اند کلمه منبور را "متین و موقر" معنی کرده اند.



سعدی و خنصر

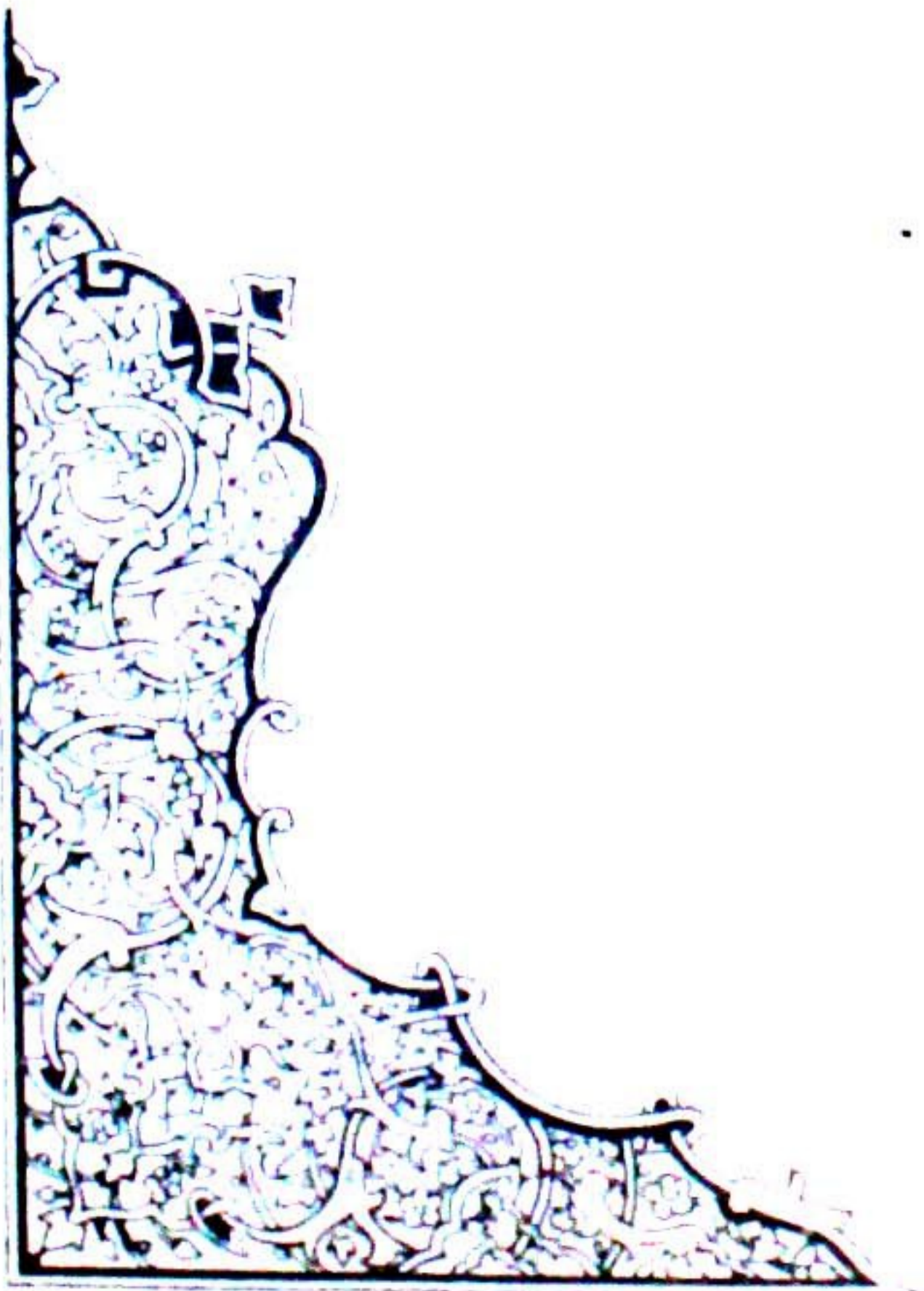
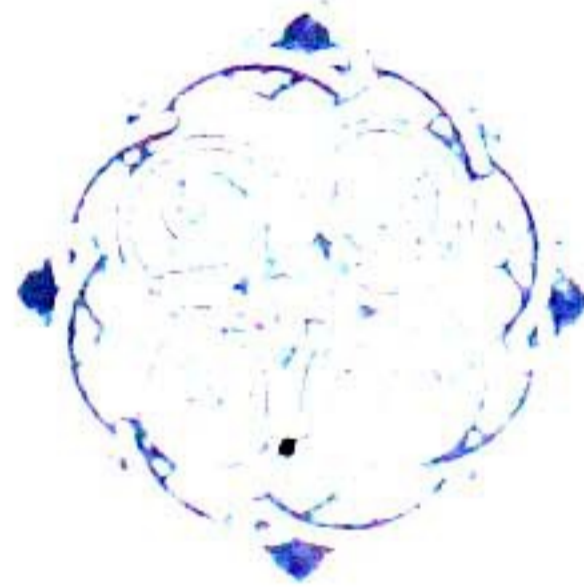
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
 گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
 بارے بہ چشم احسان در حال ما نظر کن
 کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
 سلطان کہ چشم گیرد بر بندگان حضرت
 حکمش رسد ولیکن حدے بود جفا را
 من بے تو زندگانی خود را نمی پسندم
 کاسایشے نباشد بے دوستان گدا را
 چون تشنه جان سپردم آنکہ چه سود دارد
 آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

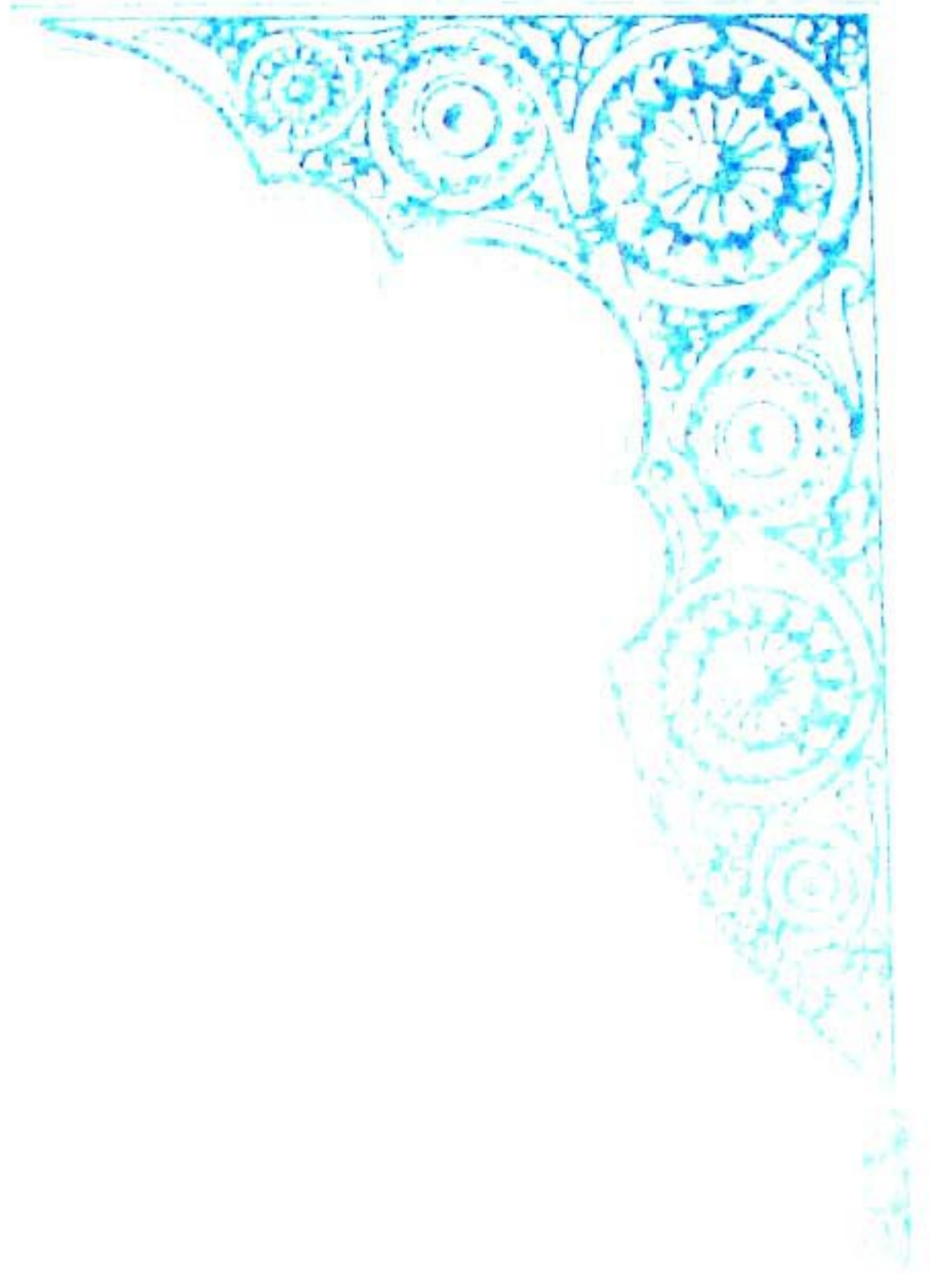
ز دور نیست میسر نظر به روی تو ما را
 چه دولتی است تعالی الله از قد تو قبا را
 از آنگهی که تو سلطان به ملک دل نشستی
 نشاطِ خواب به شبها حرام گشت گدا را
 ز تیغ کُشش بحضورم که پادشاه بتانی
 بدور باشی فراقم کُشش ز بهر خدا را
 در منع جان که یکے بیش نیست ورنه ز چمپست
 به نرخ نیک خریدن توان متاع بلا را
 خرامش سر کو کن که از گمے بگرشم
 که زیر خاک کنی زنده کشتگان بلا را

حالِ نیازمندی در وصفِ می نیاید
 آنکه که باز گردی گوئیم ماجرا را
 باز آ و جان شیرین از من ستان به خدمت
 دیگر چه برگ باشد در ویش بے نوا را
 یارب تو آشنا را مہلت ده و سلامت
 چندانکہ باز بیند دیدارِ آشنا را
 نہ ملکِ پادشہ را در چشمِ خوب رویان
 و قعیست، اے برادرِ نہ زہدِ پارسا را
 اے کاش برفقادے برقع ز رویِ لیلی!
 تا مدعی نماندے مجنون مبتلا را

منقرحے کہ طیبیان دہند دوست ندارم
 کہ برد لذت دردت ز کام ذوقِ دوا را
 چو جان دہم قدمے سویم آوری کہ عزیزان
 گلے دریغ ندارند خاکِ اہلِ وفا را
 نہ من اسیرِ تباہم بہ اختیار و لیکن
 گسست می نتواند کسے کمنہ قضا را
 نسیم ہم نرسد زو گھے کہ زندہ بمانم
 مگر کہ بر سرِ کوشش گذر نماںد صبا را
 بچشمِ خسرو از آنکہ کہ جا گرفت خیالش
 ز آبِ چشم بہر سو گلے شکفت صبا را

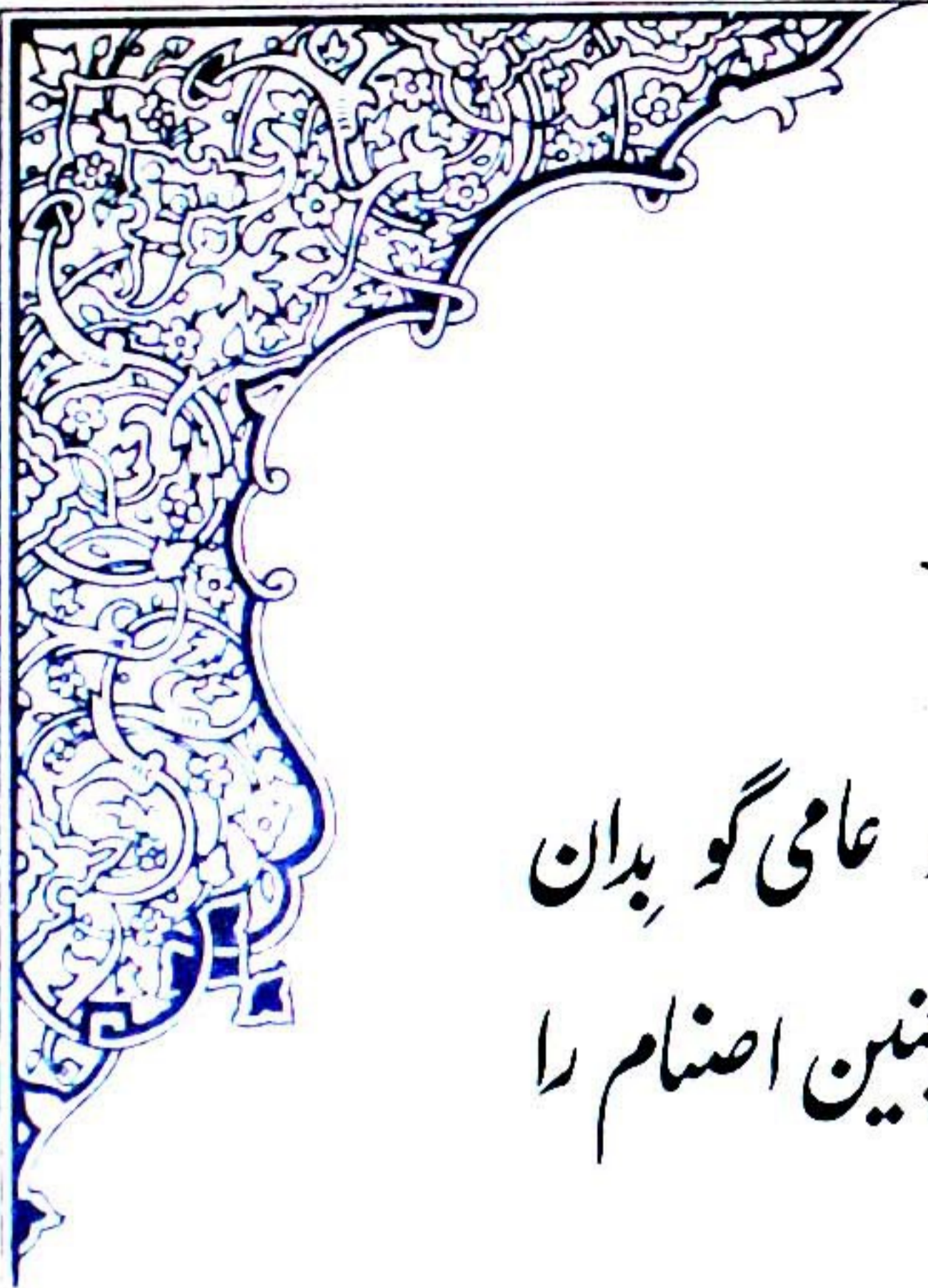
سعدی قلم به سختی رفتست و نیک بختی
 پس هر چه پیشیت آید گردن بنه قضا را



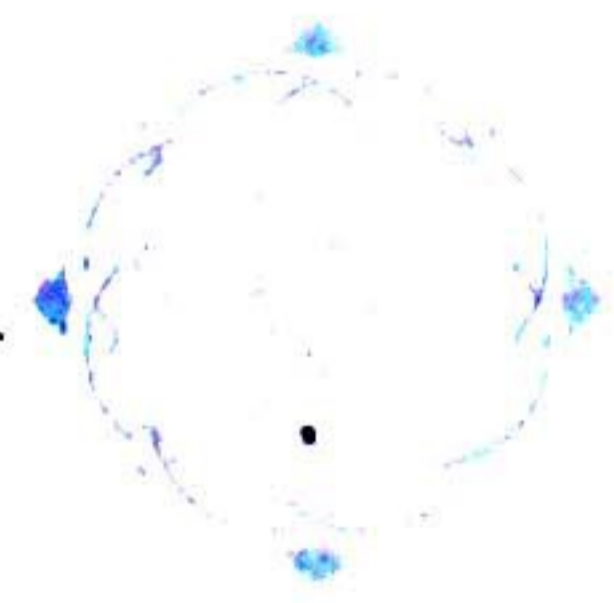
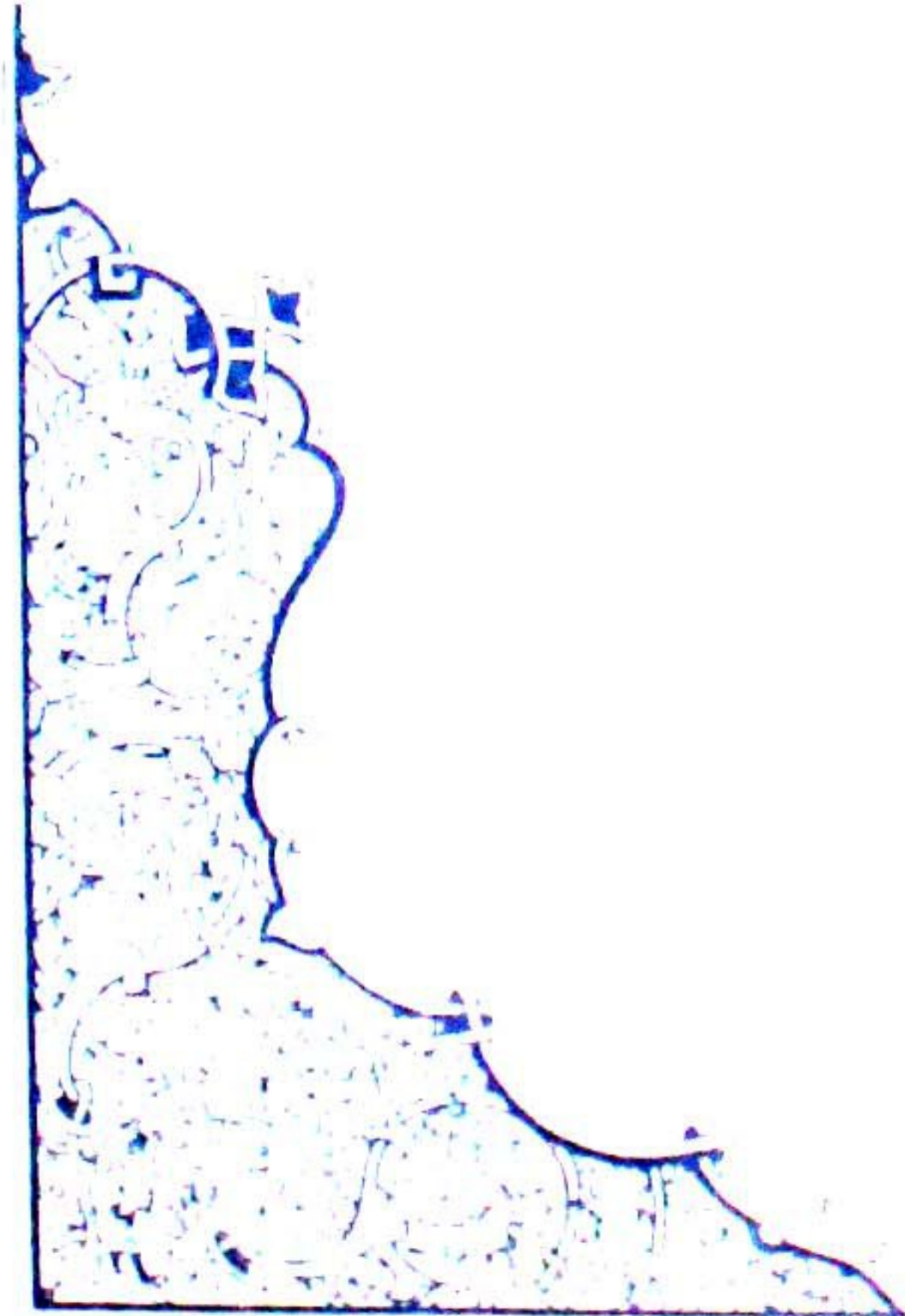


امشب سبکتر میزنند این طبلِ بی‌هنگام را
 یا وقتِ بیداری غلط بود دست مرغِ بام را
 یک لحظه بود این یا شبی که عمر ما تاراج شد
 ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
 هم تازه رویم هم نخل هم شادمان هم تنگدل
 که عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
 گر پای بر فرقم نهی تشریفِ قربت میدهی
 جز سر نمیدانم نهادن. غدر این اقدام را
 چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
 بگذارتا جان میدهند بدگویی بدسرجام را

بهر تو خلقه میگذرد آخر من بدنام را
 بس می نیایم چون کنم ده این دل خود کام را
 یک شب به بامه دیدمت آنگه بیاور پای تو
 رنگین بساطی میکنم از خون دل آن بام را
 خواهم که خون خود چو می در گردن جامت کنم
 دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را
 تا چند بر دم از صبا در جنبش آید زلف تو
 آخر دمی آرام ده دلهای بے آرام را
 گر آب چشمی نیستت بارے کم از نظارة
 این دم که آتش در زدم بازار ننگ و نام را



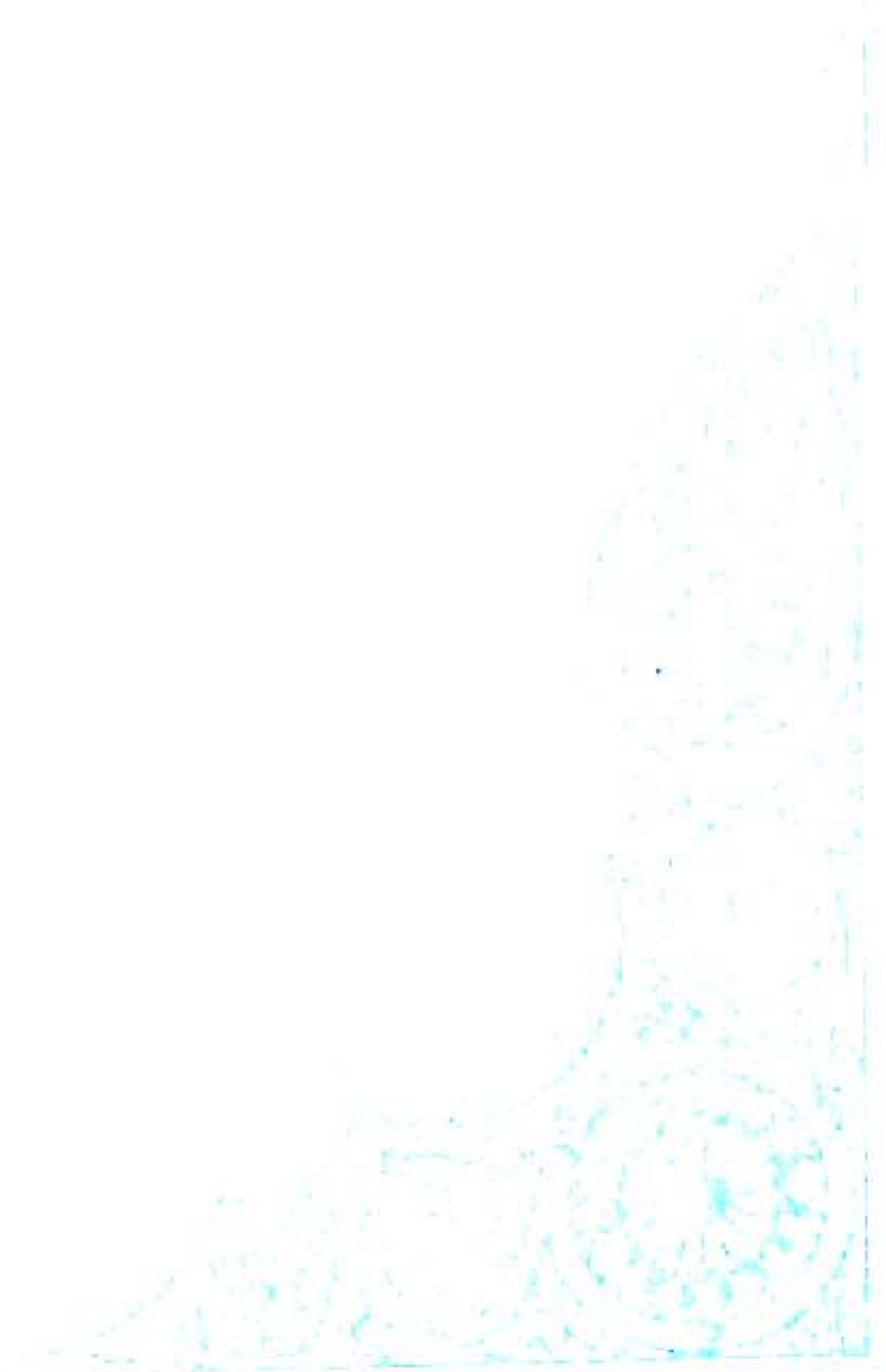
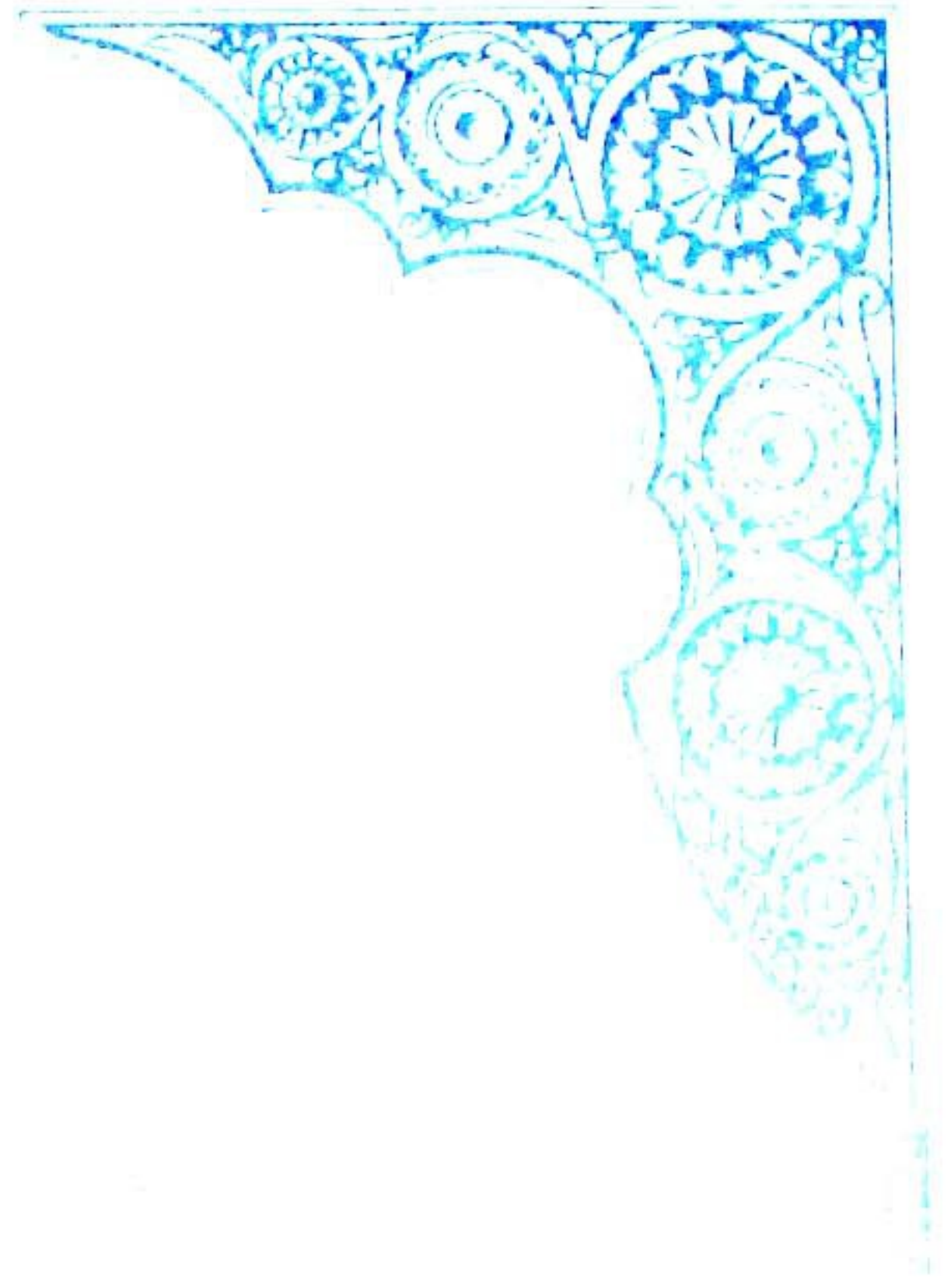
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گوید آن
ما بت پرستی میکنیم آنکه چنین اصنام را



نگرفت در تو سوزِ من اکنون که خواهم چاره ای
 دوزخ مگر پخته کند این شعله های خام را
 من عاشقم ای پندگو نبود گوارانم که تو
 از عافیت شربت دهی جان بلا آشنام را
 ز نیشان که دل در عاشقی بگست تقوی را زین
 نتوان لگام از شرع کرد این تو سن بد رام را
 گر گشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نسیم
 چون چرخ بنجر میدهد در کشتنم بهرام را

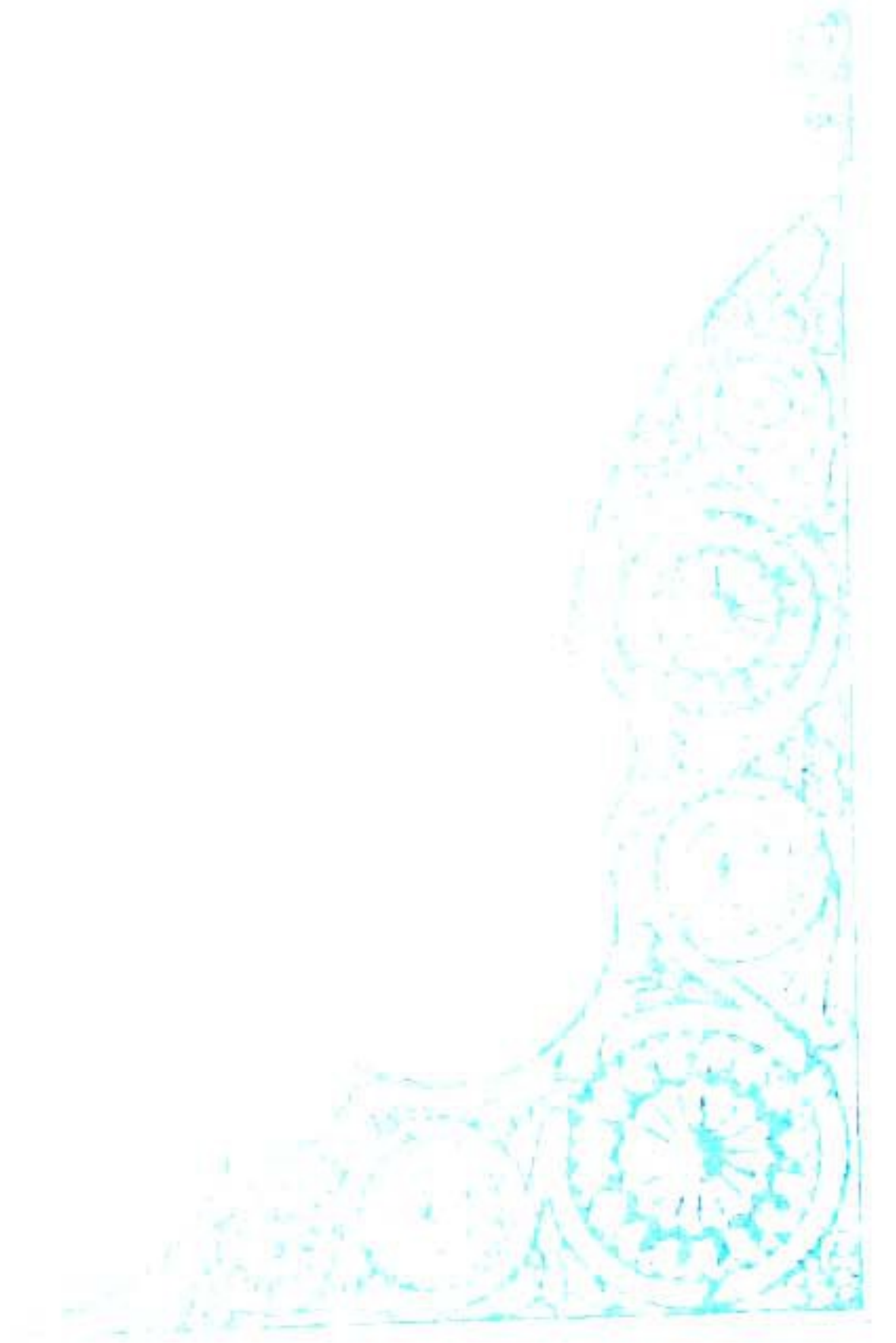
۱۱

بر خیز تا یک سو نهیم این دلِ ازرق فام را
 بر بادِ قلاشی دھیم این شرکِ تقوی نام را
 ہر ساعت از نو قبلہ با بت پرستی میرود
 توحید بر ما عرضہ کن تا بشکنیم اصنام را
 مے با جوانان خوردنم بارے تمنا ، میکند
 تا کو دکان در پے فتنہ این پیرِ دردِ آشام را
 سرمایہ بیچارگی قطییرِ مردم میشود
 ما خولیایِ مستری بگ میکند بلعام را
 زین تنگنایِ خلوتم خاطرِ بصرِ میگذد
 کز بوستان بادِ سحر خوش میدہد پیغام را



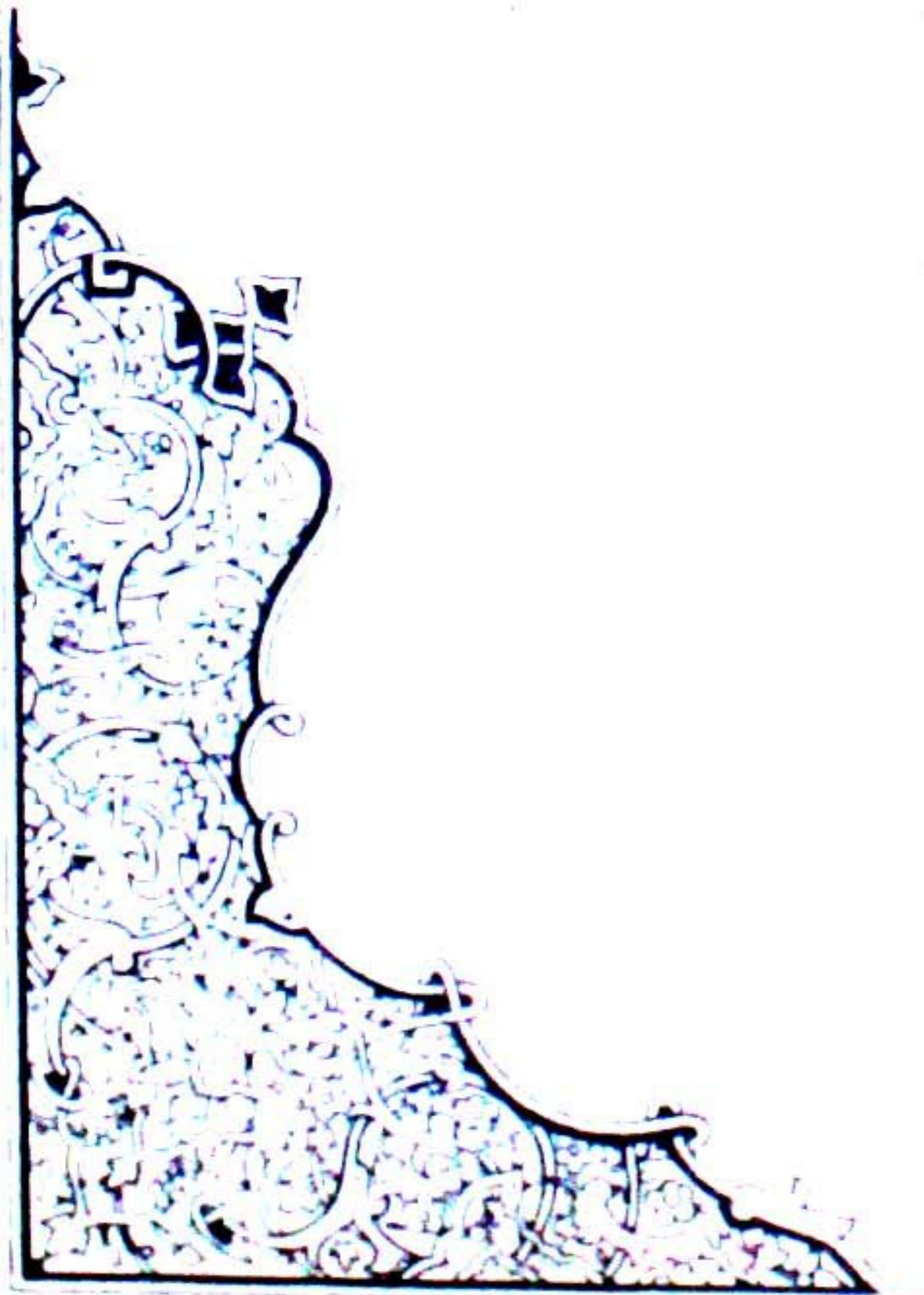
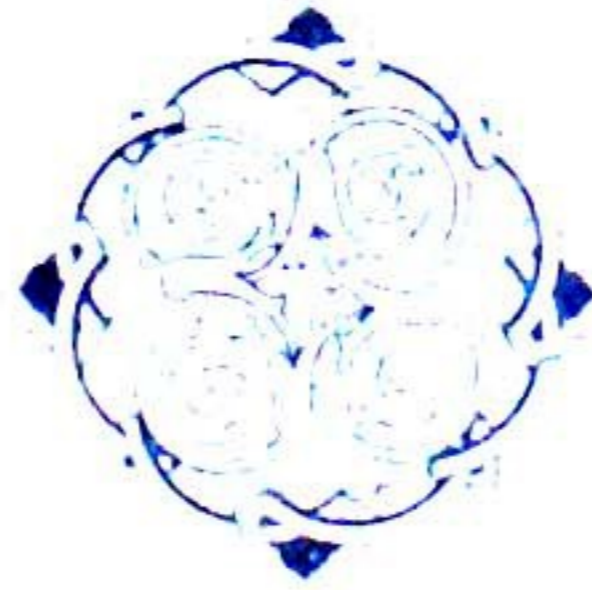
غافل مباشش از عاقلی، در یاب اگر صاحب‌دلی
 باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
 جائے کہ سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
 ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
 دل‌بندم آن پیمان‌گسل، منظور چشم آرام دل
 نے نے دل‌آرامش مخوان کز دل ببرد آرام را
 دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
 جائے کہ سلطان خیمه زو، غوغا نماید عام را
 باران اشکم میدود و ز ابرم آتش می‌چمد
 با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را

۱۳۷





سعدی ملامت نشنود و در جان درین سر میرود
صوفی گران جانی بپرسا قی بیاورد جام را





غافلند از زندگی مستانِ خواب
 زندگانی چیست، مستی از شراب
 تا نپنداری شرابے گفتمت
 خانه آبادان و عقل از وے خراب
 از شرابِ شوقِ جانان مست شو
 کانچه عقلت میبرد شرابست و آب
 قرب خواهی، گردن از طاعت پیچ
 خوابگی خواهی، سر از خدمت متاب
 خفته در وادی و رفته کاروان
 ترمش منزل ببیند جز بنخواب



زاد چُون از صُبح روشن آفتاب
 ساقی خورشید زودرون شراب
 لعل ندی آن عرق درون کہ چُون
 گل بر آرد ہم گل است و ہم گلاب
 خرم آن کو عرق می باشد مدام
 چُون خیال دوست در می بامی ناب
 عاشقی با پر سانی ہم خوش است
 بچمنان کافت میان بان آب
 بست مارا نازینے می پرست
 کو گم بر بیان کشتد گاہے کباب

تا نپاشی تخم طاعت، دخلِ عیش
 برنگیری، رنجِ بین و گنجِ یاب
 چشمهٔ حیوان بتاریکی در است
 لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر شراب
 هر که دائم حلقه بر سندان زند
 ناگهش روزے بباشد فتحِ باب
 رفت باید تا بکامِ دل رسید
 شب نشستن، تا برآید آفتاب
 سعدیاگر مُزد خواهی بے عمل
 تشنهٔ نخپد کاروانے در سراب

نیم شب کا دم را بیدار کرد

من ہمان دولت بھی دیدم بخواب

بیخودے ز درایم از نے تا ب صبح

خانہ خالی بود و اومست و خراب

آخر شب صبح را کردم غلط

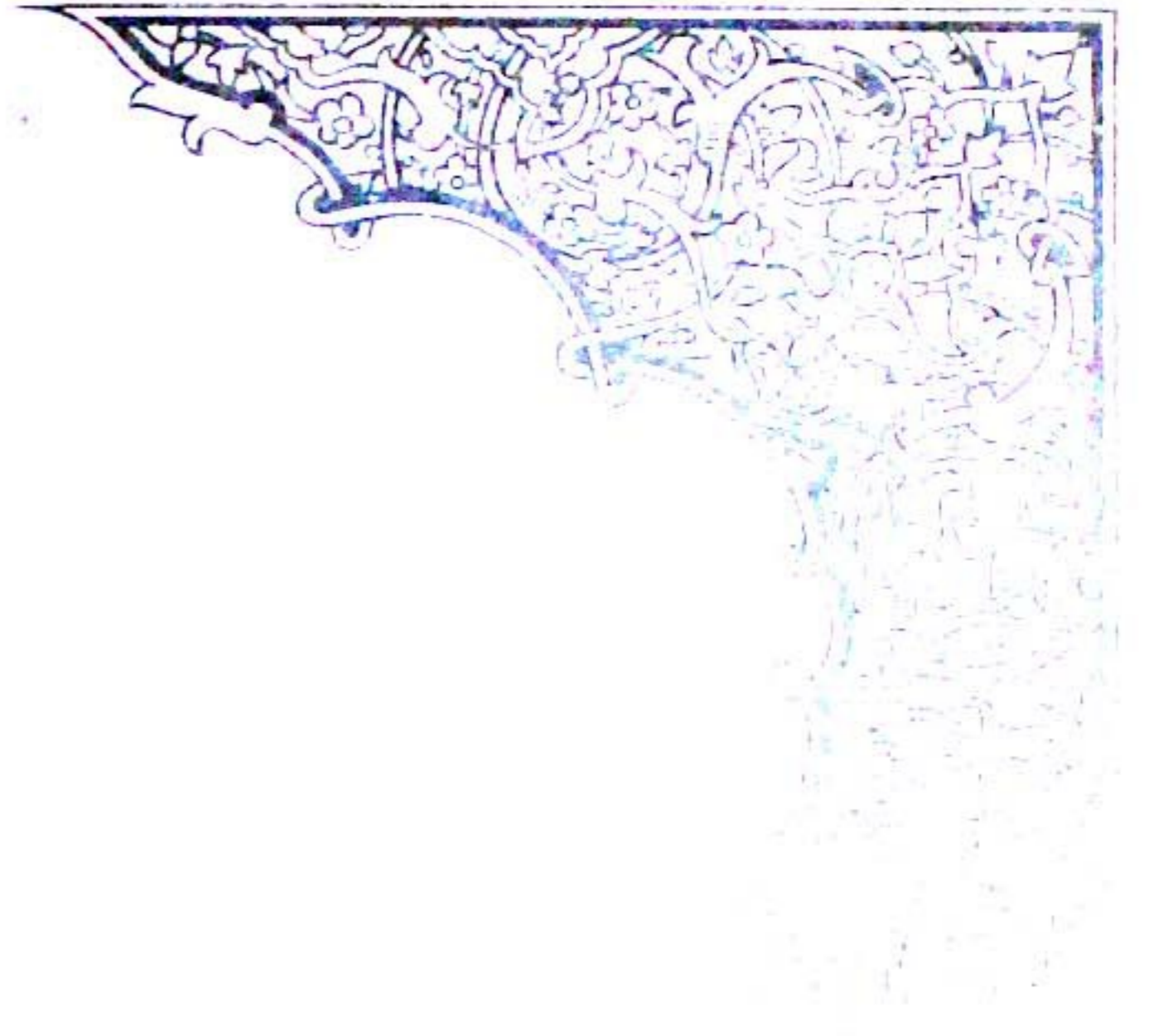
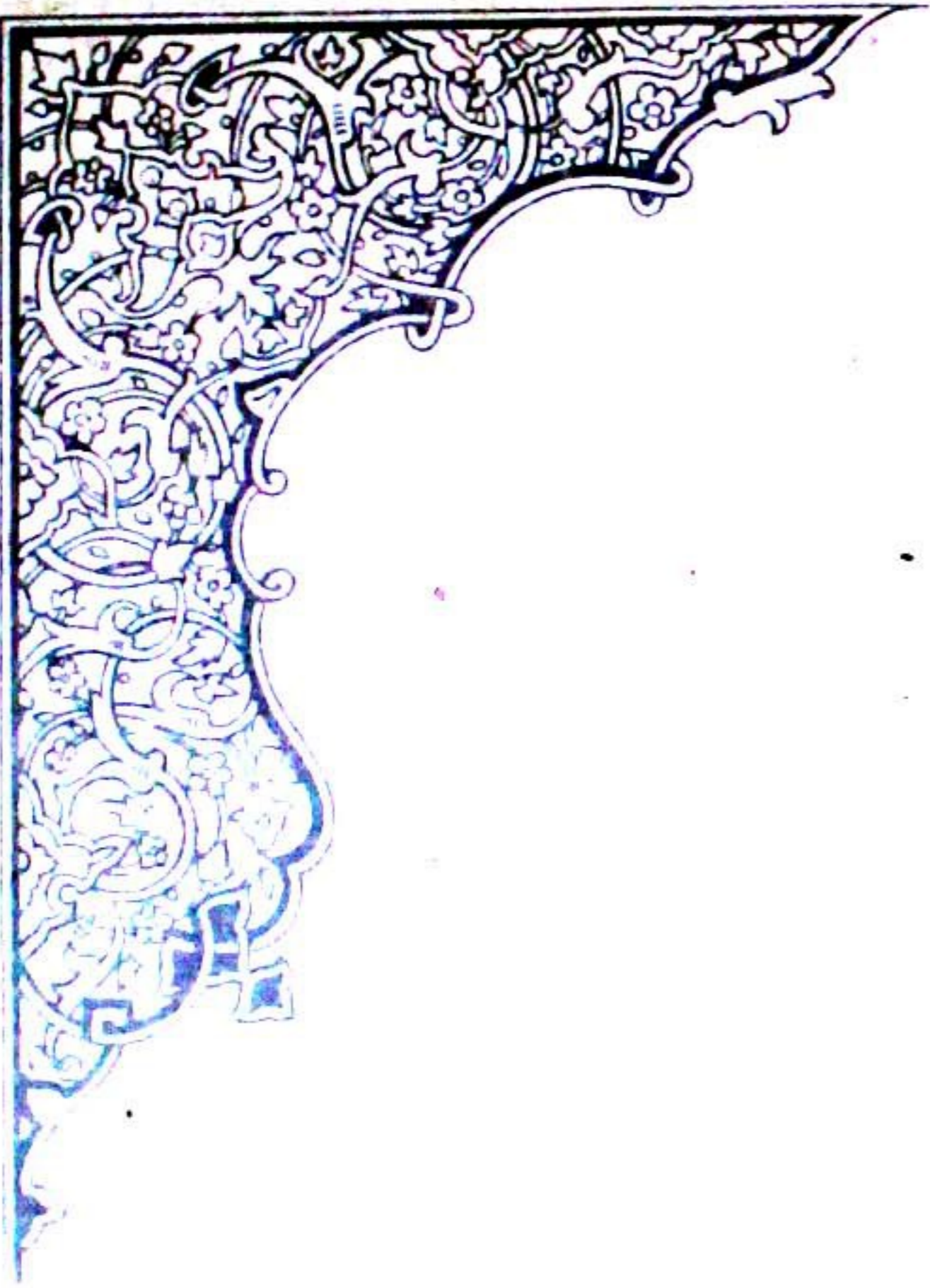
زانکہ ہم رویش بدو ہم مابتاب

زلف برف شب بھی پیدا شتم

کز بنا گوشش برآمد آفتاب

خاست از خواب و شرا ہم داد و گفت

نوش کن بر پادشاہ کامیاب





شاہ قطب الدین کلیدِ ہفت ملک
کز درش دارو جمانے فتح باب

ماہر و یارِ رویِ خوب از من متاب
 بے خطا شستن چہ می بینی صواب
 دوش در خوابم در آغوش آمدی
 وین نپندارم کہ بلینم جز بجا
 از درون سوزناک و چشمِ تر
 نیمہ در آتش نیمے در آب
 ہر کہ باز آید ز در نپندارم اوست
 تشنہ مسکین آبِ پندار و سراب
 ناوکش را جانِ درویشان ہدف
 ناخنش را خونِ مسکینان خضاب



لے ترا درین من جای خواب
 دین بے خوابم از تو جای آب
 شب چون خوابم نیست بہر دیدنت
 چند سازم خویش را عمدرا بخواب
 گل شد از عکس رخت در چشم من
 ز آتش دل می کشم زان گل کلاب
 با خیال زلف و رویت چشم من
 نیمتہ ابرست و نیمے آفتاب
 زان لب می گون کہ ہوش از من بہر
 خون بھی گریہ چو بر آتش کباب

اُو سُنْحَن مِیْ گَوِیْد و دَل مِی بَرْد
 اَو نَمک مِی رِیْزَد و مَرُوم کَبَاب
 حِیْف بَاشَد بَر چِیْن تَن پِیْزِیْن
 ظَلَم بَاشَد بَر چِیَان صُورَت نَقَاب
 خُوی بَدامان اَر بِنَا گُوشِش بَیْگِیْر
 تَا بَکِیْر و خَامِهَات بُوئِی گَلَاب
 فِتْنَه بَاشَد شَاهِدِی شَمْعِی بَدِیْت
 سِر گِرَان اَر خَوَاب و سِر مَسْتِ شَرَاب
 بَا دَاوِی تَا بَشَب رَوِیْت مِیْ پُوش
 تَا بَپُوشَانِی جَمَالِ آفْتَاب

از لبت دارم سوائے چون کنم
 تنگ می آید و هانت در جواب
 مست گشتم بسکه خوردم خون دل
 چون نگردم مست با چندین شراب
 بہست خورشید قیامت تومی تو
 خطِ مشکین دفترِ یوم الحساب
 زان قیامت عالمے در جنت است
 بنہ خسرو تا قیامت در عذاب

سعدیاگر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب



چه فتنه بود که حُسن تو در جهان انداخت
 که یکدم از تو نظر بر نمی توان انداخت
 بلائی غمزه نامهربانِ خونخوارت
 چه خون که در دلِ یارانِ مهربان انداخت
 ز عقل و عاقبت آن روز بر کران ماندم
 که روزگار حدیث تو در میان انداخت
 نه باغ ماند و نه بُستان که سر و قامت تو
 بُست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
 تو دوستی گن و از دین من کشم زهار
 که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت
 که بر نشانه دل‌های عاشقان انداخت
 شمایل و تدبیر عنا و طبع موزونت
 هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
 چه کرد پیش رخسار گل که گل فروش او را
 بدست خود به گلوبسته ریسمان انداخت
 کمال حسن تو بجای رسید در عالم
 که خلق را به دو خورشید در گمان انداخت
 وفا و محبت تو ای یار بیوفان ما را
 جدار خدمت یاران و دوستان انداخت

به چشم های تو کان چشم کز تو بر گیرند
 درینغ باشد بر ماه آسمان انداخت
 همین حکایت روزی به دوستان برسد
 که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت



بہر نفسِ غمِ عشقت هزار تیر بلا
بہر خسرو مسکین ناتوان انداخت

مجنون عشق را دگر امروز حالتست .

کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست

فرهاد را هر آنچه که شیرین ترش کند

این را شکیب نیست گرا نرا ملالتست

عذرا که نا نوشته بخواند حدیث عشق

داند که آب دین و امق رسالتست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دأ

کاین ره که برگرفت بجائ دلالتست

اے مدعی که میگذری بر کنار آب

مارا که غرقه ایم ندانی چه حالتست



اسپیر، خاک پای تو نورِ سعادت است
 مقراضِ توبہ تو چو لای شہادت است
 ہستی تو آن نمطِ نام کہ نونِ خطاب تو
 محرابِ راست کرن برای عبادت است
 دید آنکہ طلعت تو و بیداریش نبود
 بست آن سگے کہ خفتنِ ضمیرش بعبادت است
 تو شمعِ صبح و شعلہ شوقے کہ از تو خاست
 زان بر کیے شرارہ چراغِ ہدایت است
 علامتہ کہ معرفتِ انبیایش بہت
 اورا بہ پیش تو محلِ استفادت است

زین در کجا رویم کہ مارا بنجاک او
 و او را بخونِ ماکہ بریزد حوالہست
 گر سر قدم می کنمش پیش اہلِ دل
 سر بر میکنم کہ مجالِ نجالتست
 جز یاد دست ہر چہ کنی عمر ضایعت
 جز سر عشق ہر چہ گوئی بطلالتست
 مارا دگر معاملہ با سچکس نماید
 بیجے کہ بے حضور تو کردم اقاتست
 از ہر جفات بوی وفائے ہمی دمد
 در ہر تانیست دو ہزار استمالتست

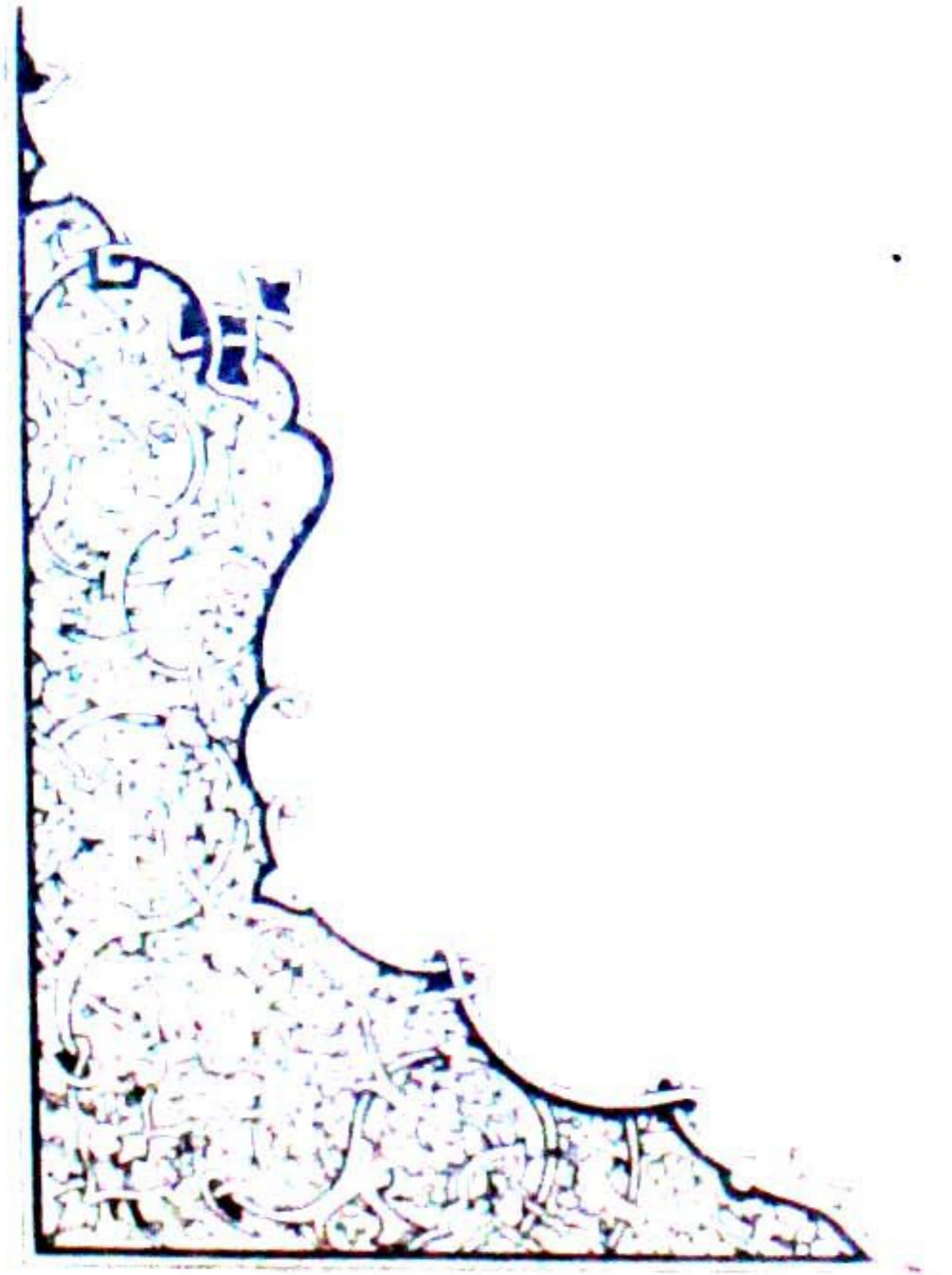
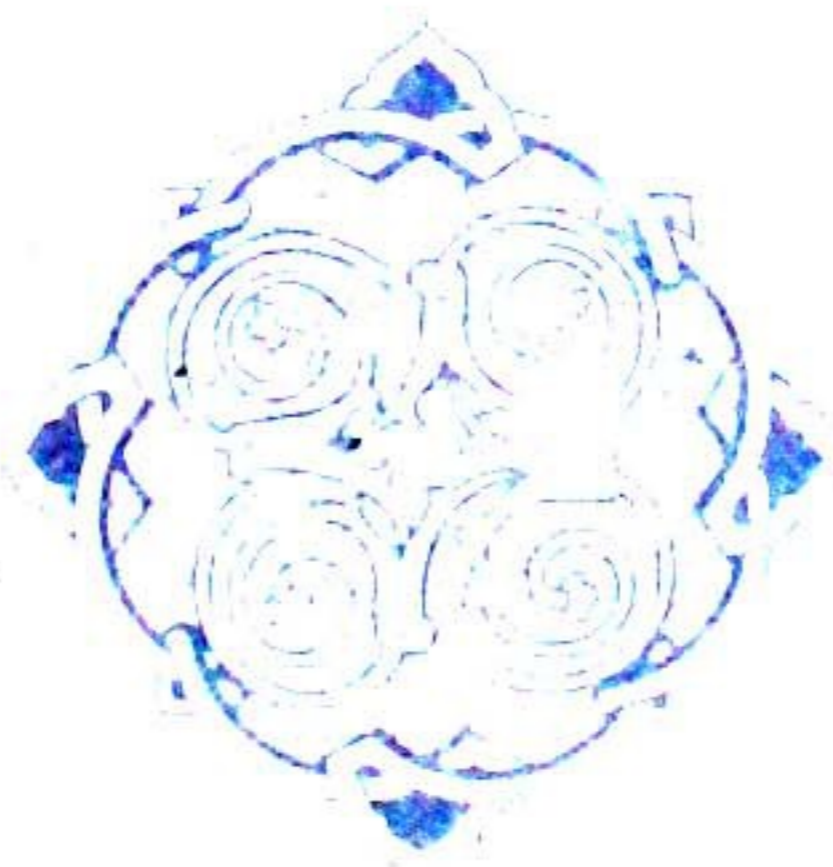
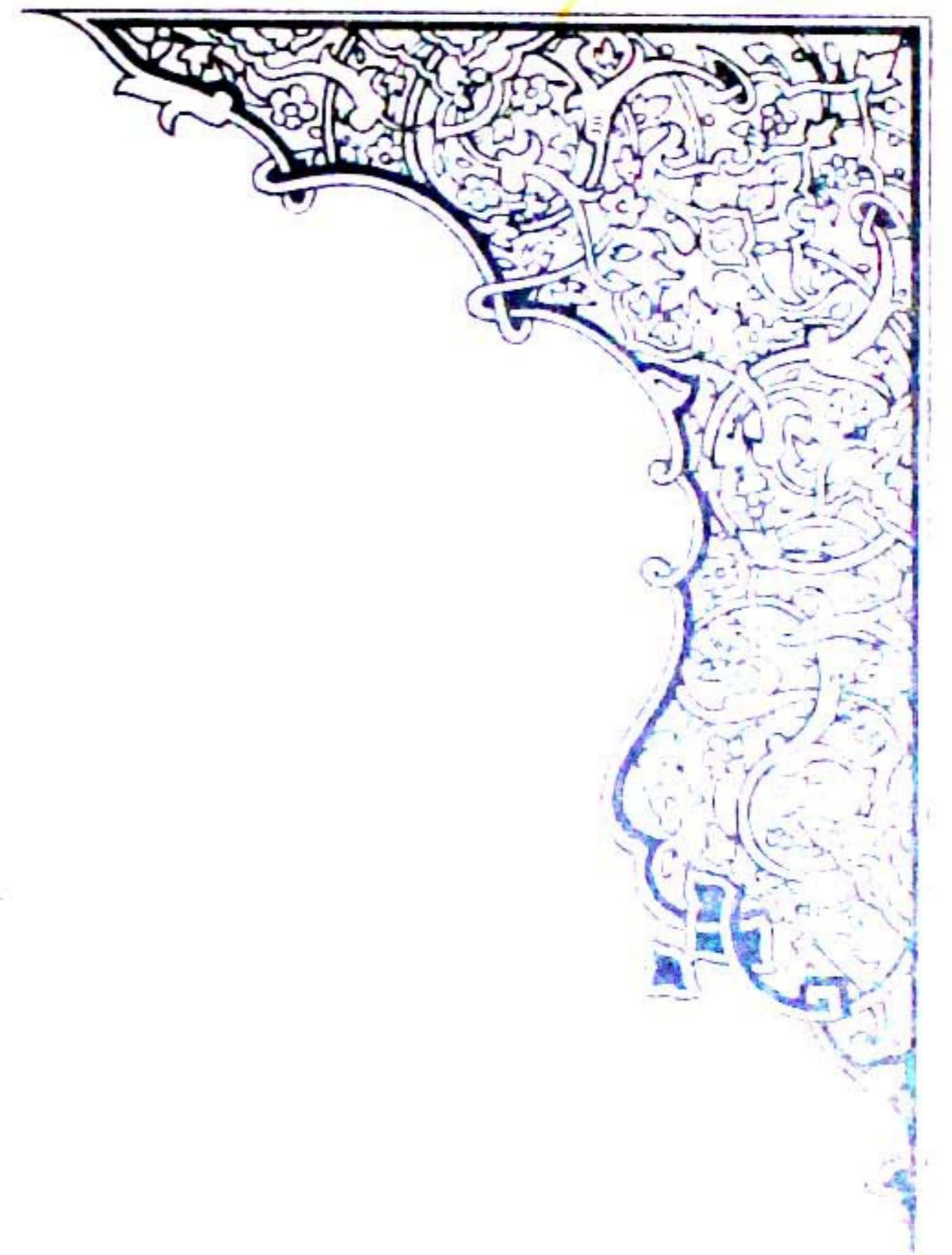
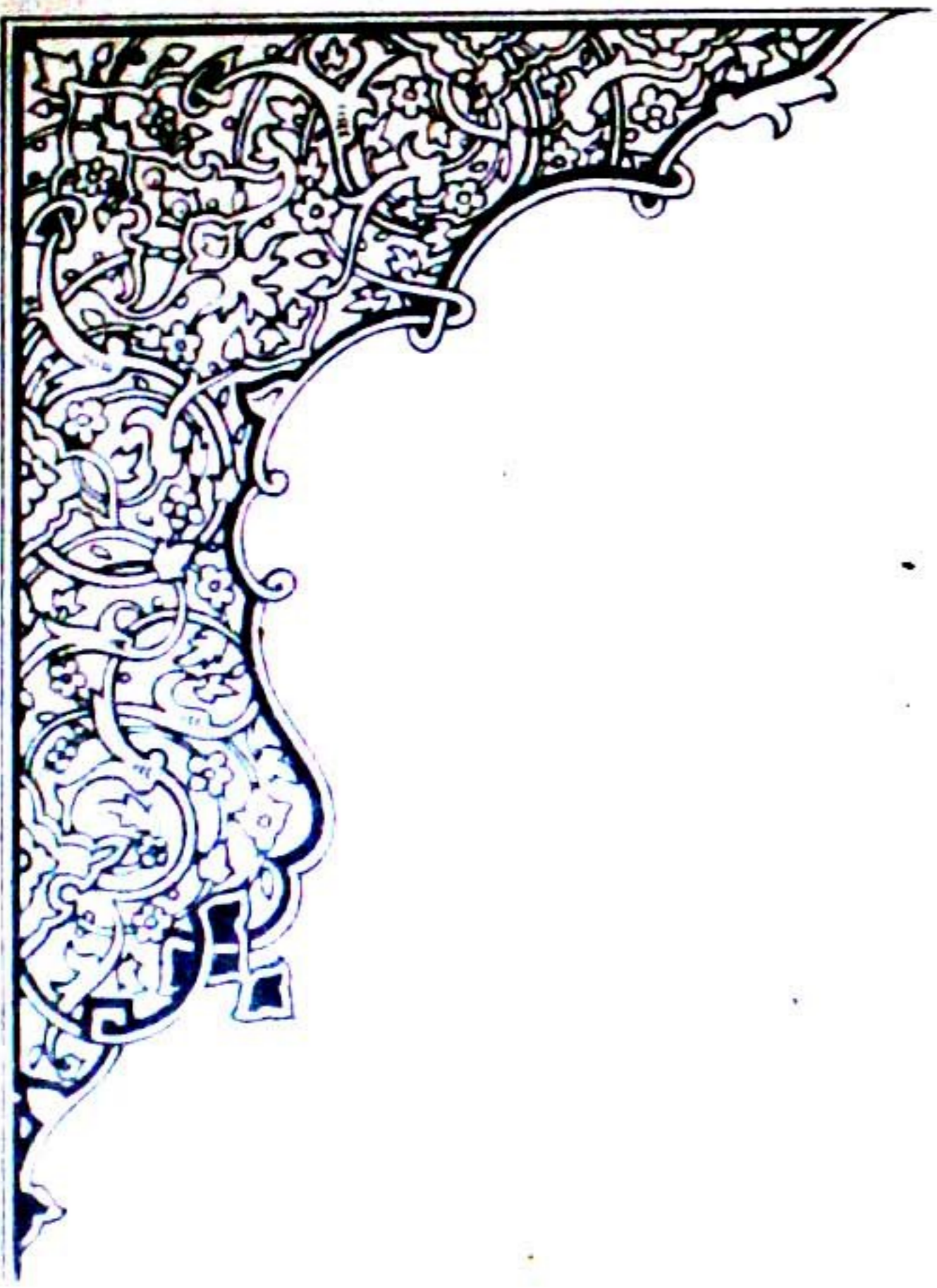
در عہد تو قیامِ حسان از وجودتست
 مانند صورتی کہ قیامش بہادتست
 بہر بیٹ مرید تو چو ہلالے ست از رکوع
 بہر شب ہلال وار از آن در زیادتست
 بتوان مرید گفت مرید ترا کہ اوست
 آن مردے کہ فتنہ عین سعادتست
 اُمید کرتو واصل کردد چو خورد و پیر
 خمر و کبے وصال چو حرف اراادتست

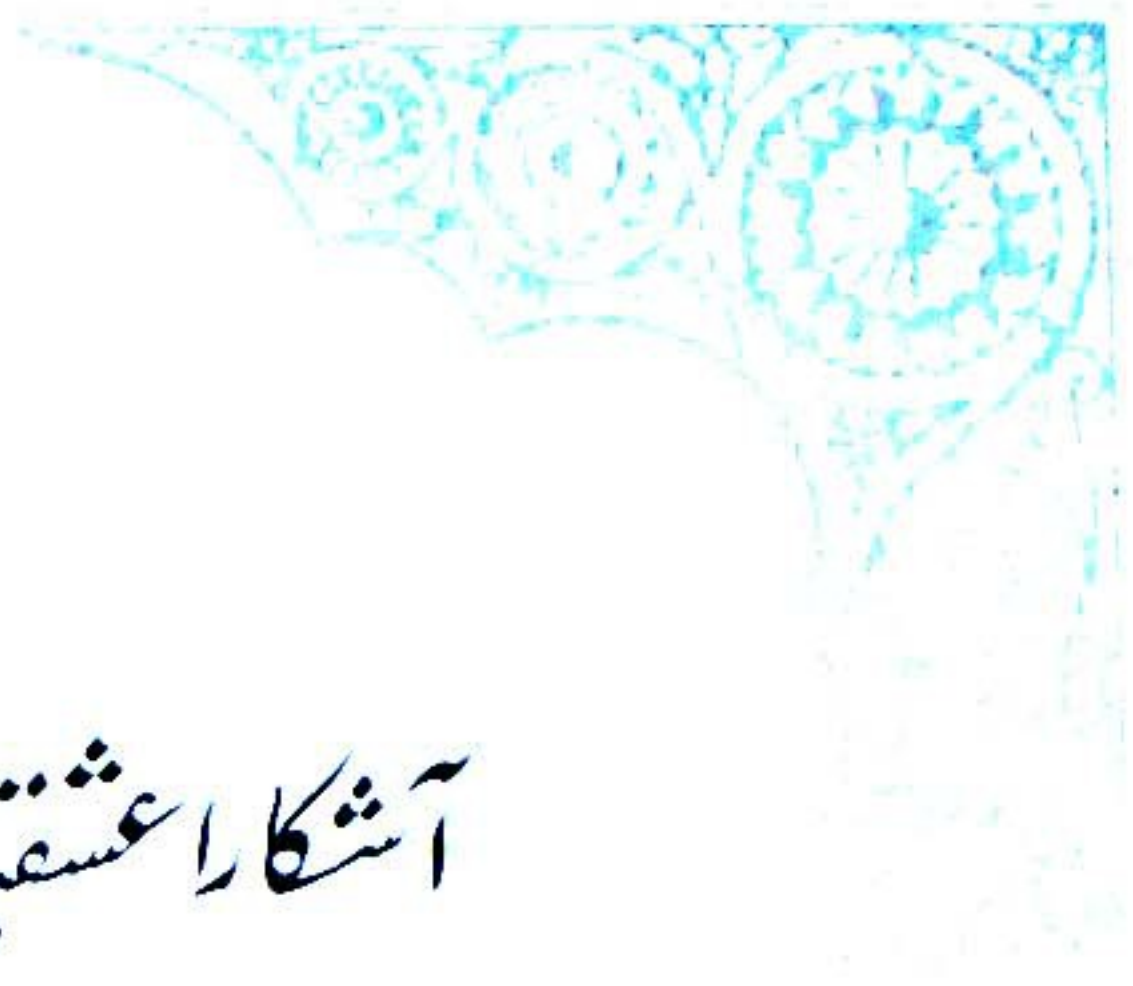
سعدی بشوی لوحِ دل از نقشِ غیر او
علمی که ره بحق نمنماید جہا للست



دردِ عشق از تند رستی خوشتر است
 ملکِ درویشی ز مستی خوشتر است
 عقلِ بهتری نمی دهند از کائنات
 عارفان گویند مستی خوشتر است
 خود پرستی نخیزد از دنیا و جاه
 نیستی و حق پرستی خوشتر است
 چون گرانباران بسختی می روند
 هم سبکباری و پستی خوشتر است
 سعدیا چون دولت و منرماندهی
 می نماید تنگدستی خوشتر است

مفلسی از پادشائی خوشتر است
 مفسدمی از پارسائی خوشتر است
 پادشاهی راست درد نرولی
 چون نگه کردم گدائی خوشتر است
 پادشاهان چون بخود نهند راه
 با فقیران بے نوائی خوشتر است
 آدمی چون کبیر در سر میکند
 با سنگ کو، آشنائی خوشتر است
 دل که از سودای تو بان بشکند
 آن شکست از مویائی خوشتر است





آشکارا عشقبازی بابتان

از بس زهد ریائی خوشتر است

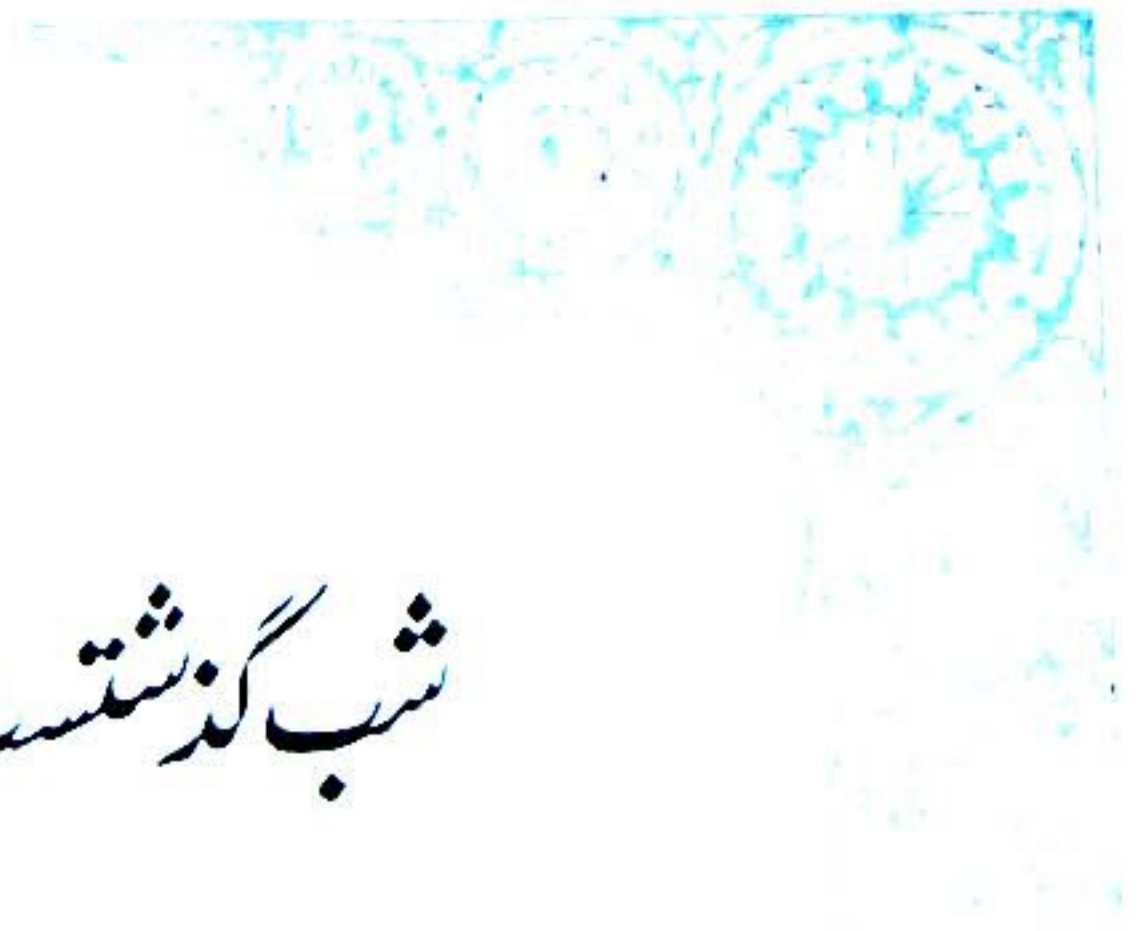
نیست لذت عشق را بعد از وصال

عشقبازان را جدائی خوشتر است

عشق دونان خسران از سر بنه

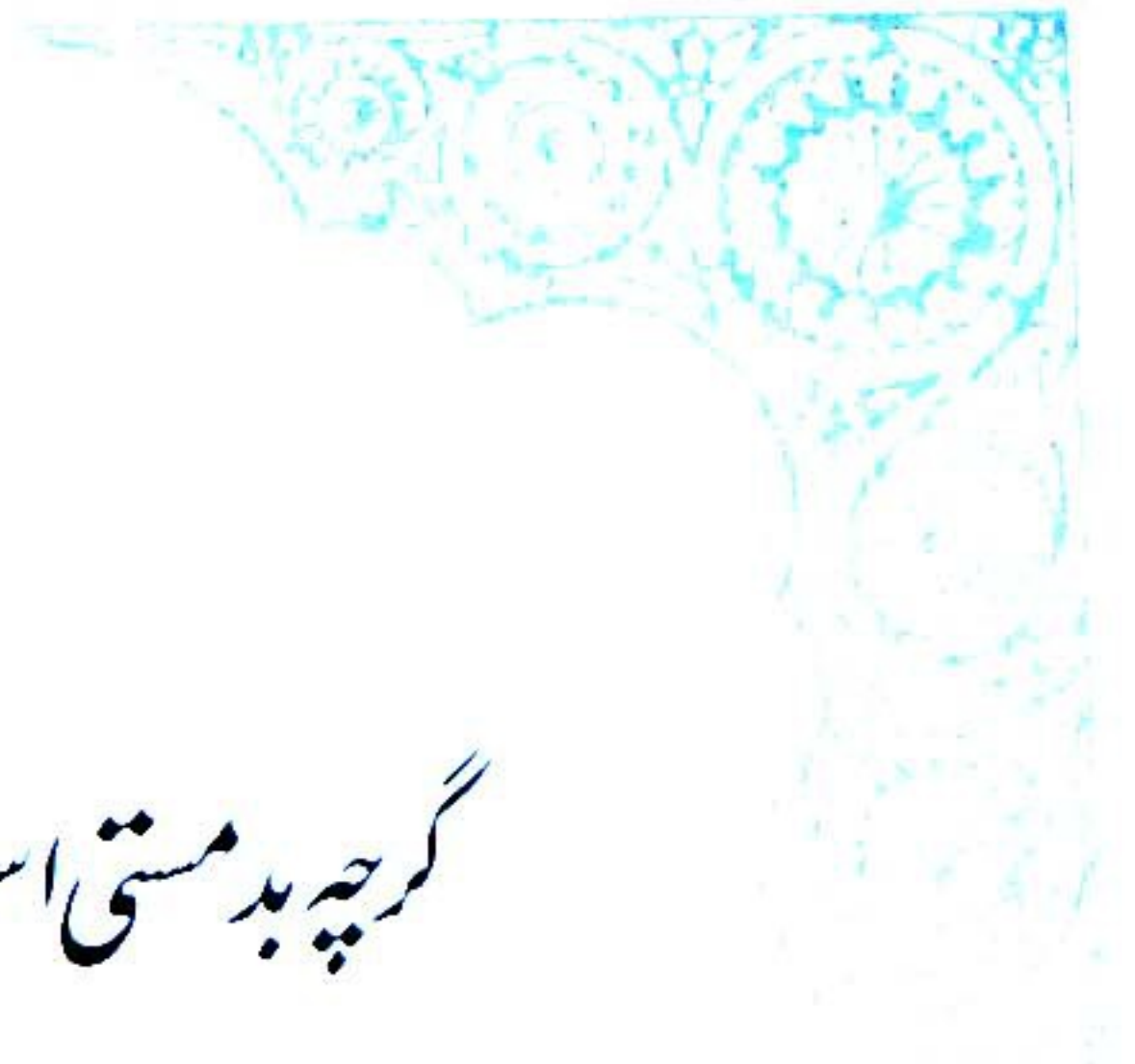
عشق با سر خدائی خوشتر است

عیب یاران و دوستان همنما است
 سخن دشمنان نه معتبر است
 مهر مهر از درون ما نرود
 ای برادر که نقشش بر حجر است
 چه توان گفت در لطافت دوست
 هر چه گویم از آن لطیف تر است
 آنکه منظور دین دل ماست
 نتوان گفت شمس یا قمر است
 هر کس که بحال خود باشید
 ای برادر که حال ما دگر است



شب گذشتست و اول سحر است
 بانگ بلبل به مے نویدگراست
 وقت او خوش که در چنین وقتی
 بان بردست نازنین به بر است
 کشتی بان نه بکفن باے
 عمر از اینسان بود چو برگذراست
 چند گونی که مست و بیخبری
 هر که او مست نیست بیخبر است
 صرفه ششک زاهدان را باد
 هر چه پاراست در شراب تراست

تو که در خواب بوی امی همه شب
 چه نصیبت ز بلبل سحرست
 آدمی را که جانِ معنی نیست
 در حقیقت درختِ بی ثمرست
 ما پراکنندگانِ محبوسیم
 یارِ ما غایبست و در نظرست
 برگِ ترخشک می شود بزمان
 برگِ چشمانِ ما همیشه ترست
 جان شیرین فدای صحبتِ یار
 شرم دارم که نیک مختصرست



گرچه بد مستی است عیبِ عریف
 کندن ریشِ مختسبِ نهنر است
 گر به میخانه مفسدانِ شراب

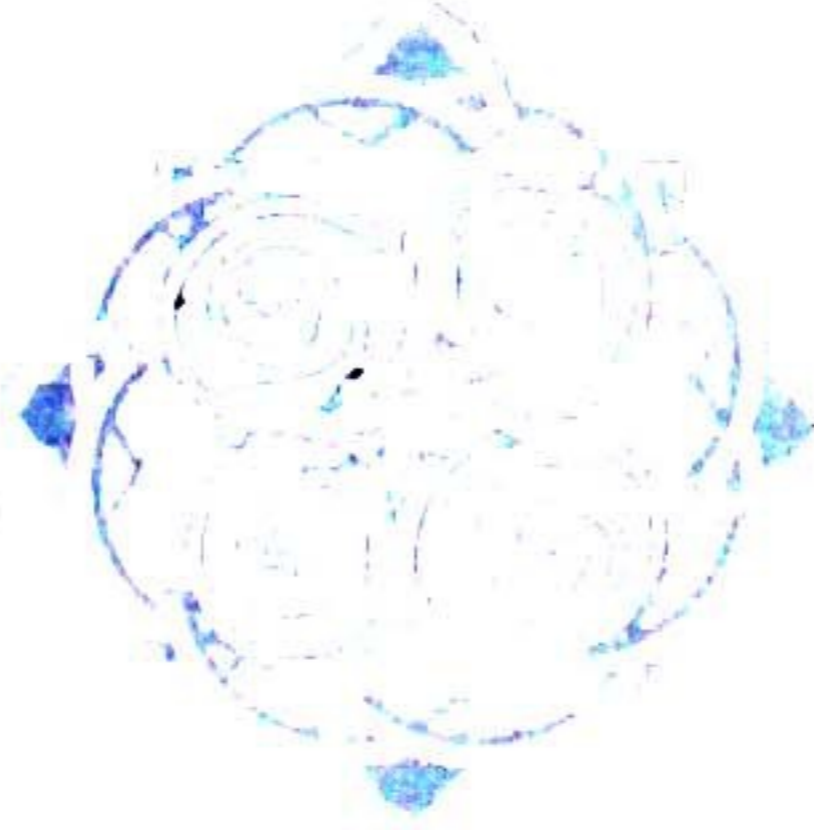
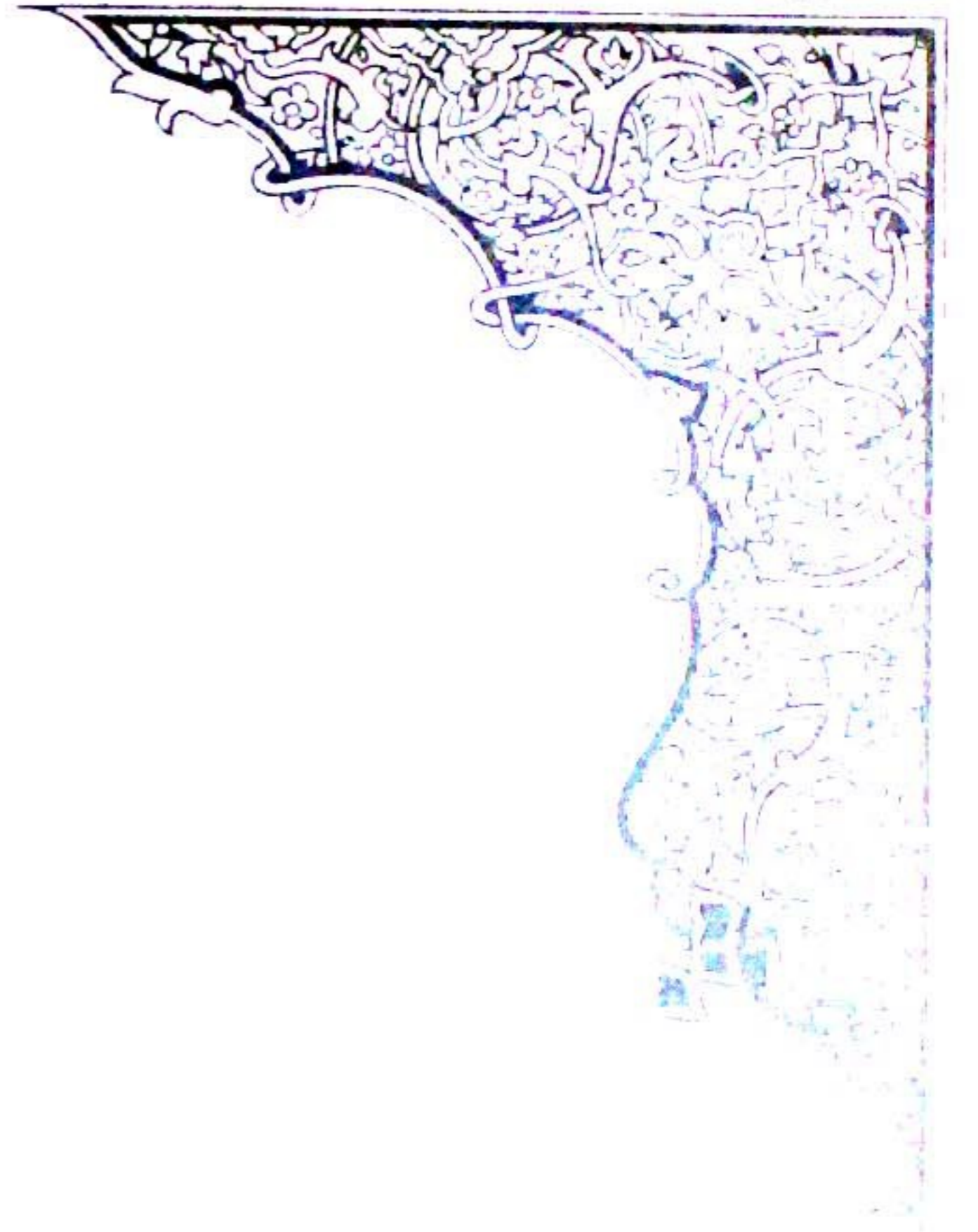
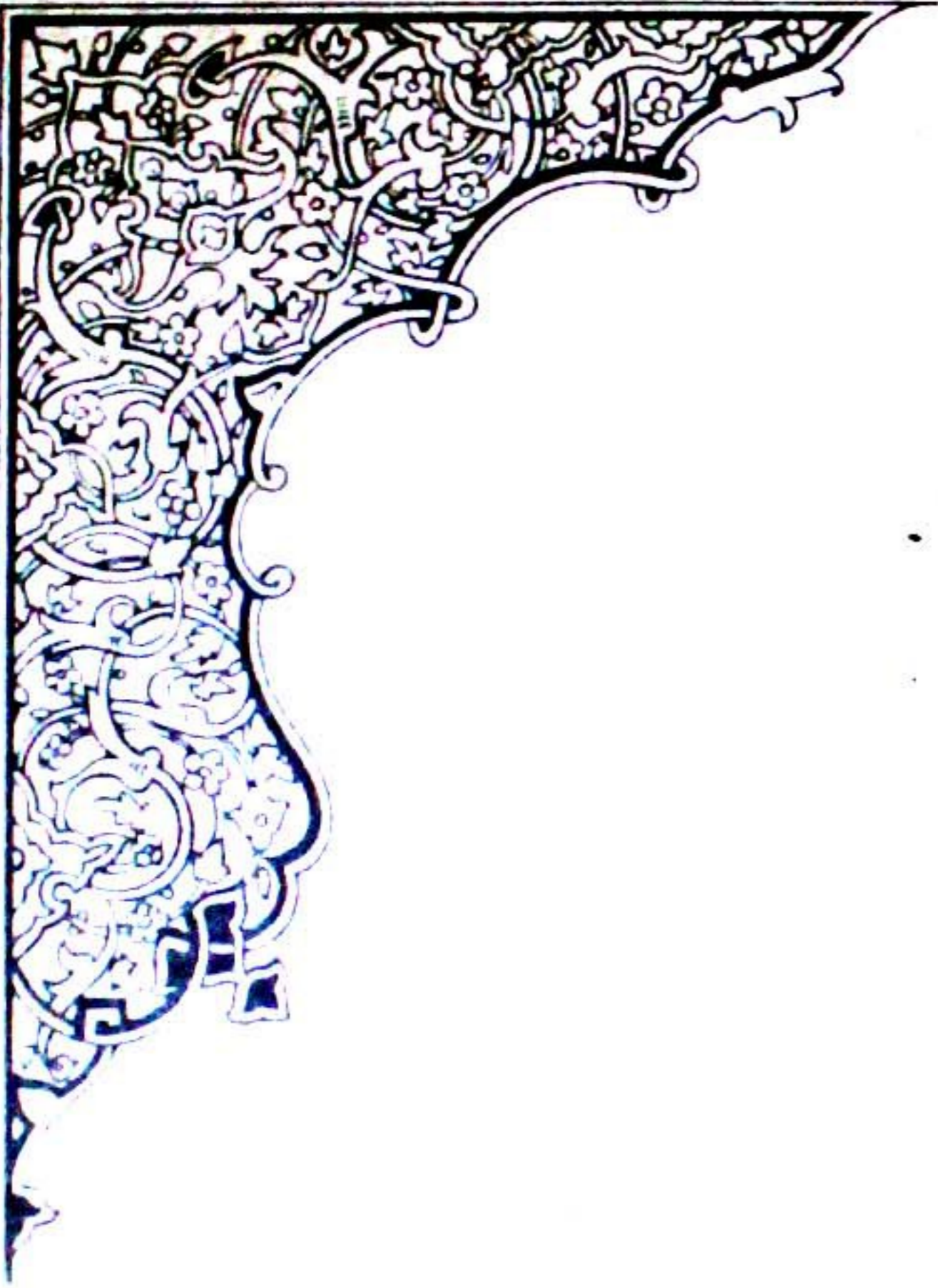
پادشاهانند، بنده خاکِ در است

خسروا چند از گنه تری

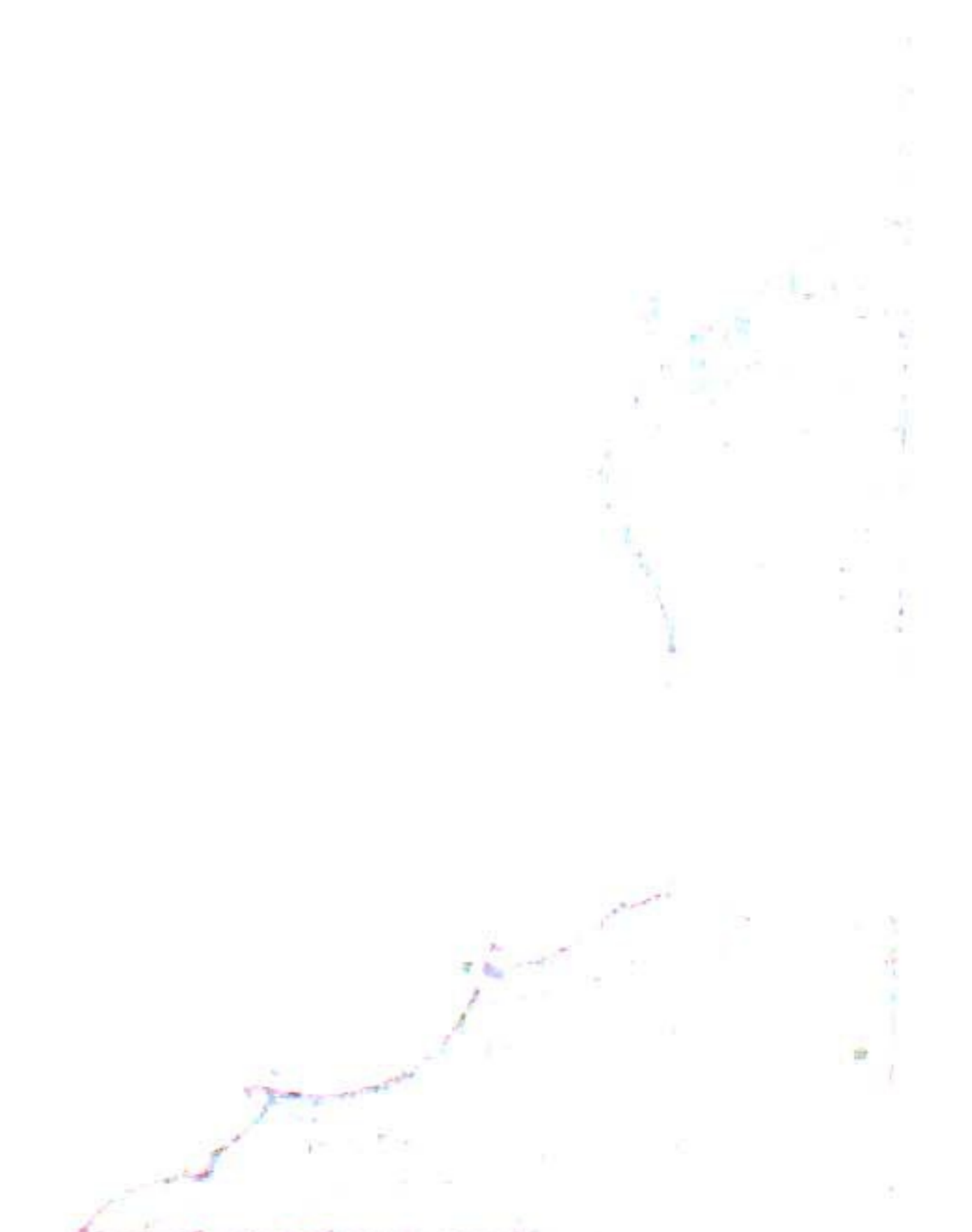
رو که عفو شدای معتبر است

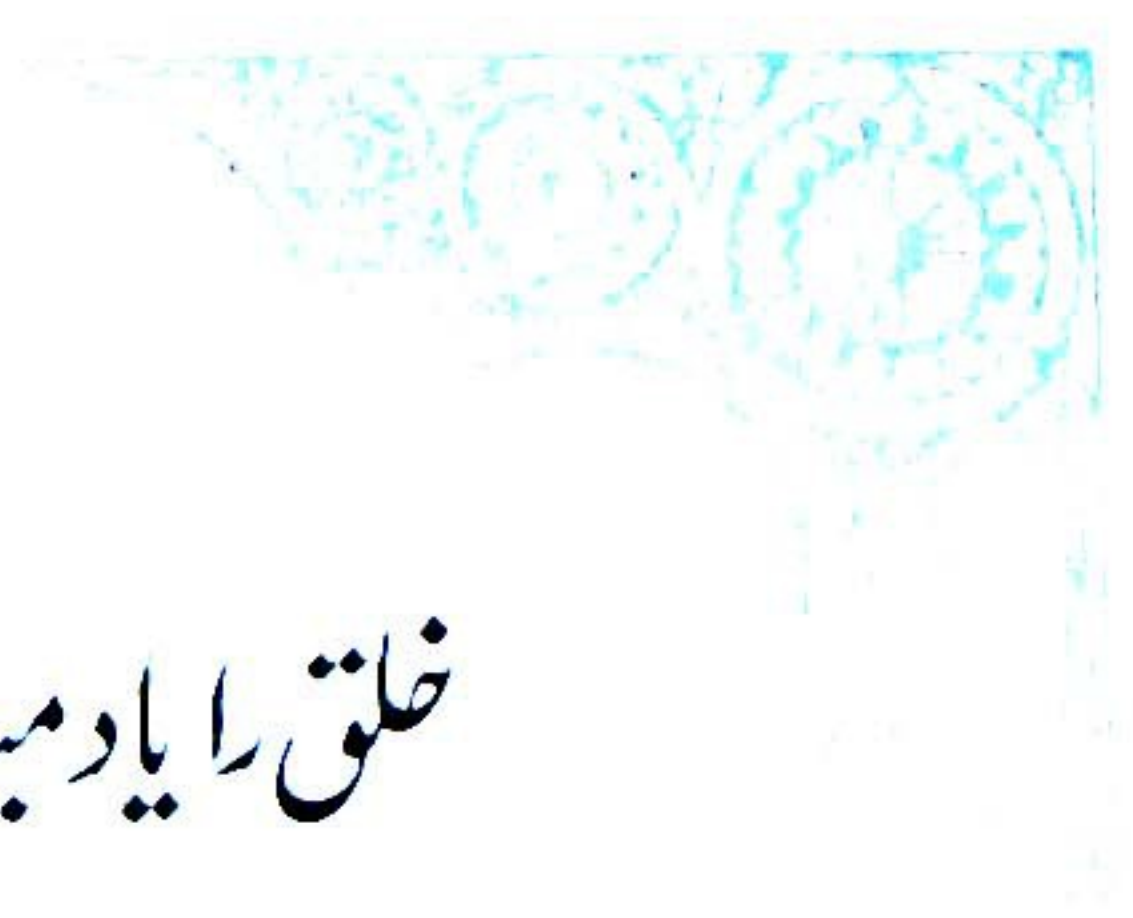
این قدر دونِ قدرِ اوست و لیک
 حد امکان ما همین دستِ درست
 پرن بر خود نمی توان پوشید
 ای برادر که عشق پرنِ درست
 سعدی از بارگاهِ تشریفِ دوست
 تا خبر یافتست، بیخبرست
 ما سر اینک نهان ایم بطوع
 تا حشداوندگار را چه سزاست

شاخ گل از نسیم جلو گراست
 وقت گلبنانگ بلبل سحر است
 خار پهلوی گل نشاند از آنک
 بانگ بلبل بگوش هامی در است
 باغ در قص و جنبش است از آنک
 خون بسته ز بهر شتر است
 چونکه پیوند تست گل، ای خار
 نیش در حق او نه از بهر است
 آخر ای گل نگر ز چندین سیم
 که تو را یک دوسه قراضه زراست



د.





خلق را یاد میدهد شراب

آنکه از لاله کوه کاسه گراست

لاله از می پیاله می گیرد

آنکه سپیانه پُر شود دیگر است

نخچه را بین منرا همی دهشش

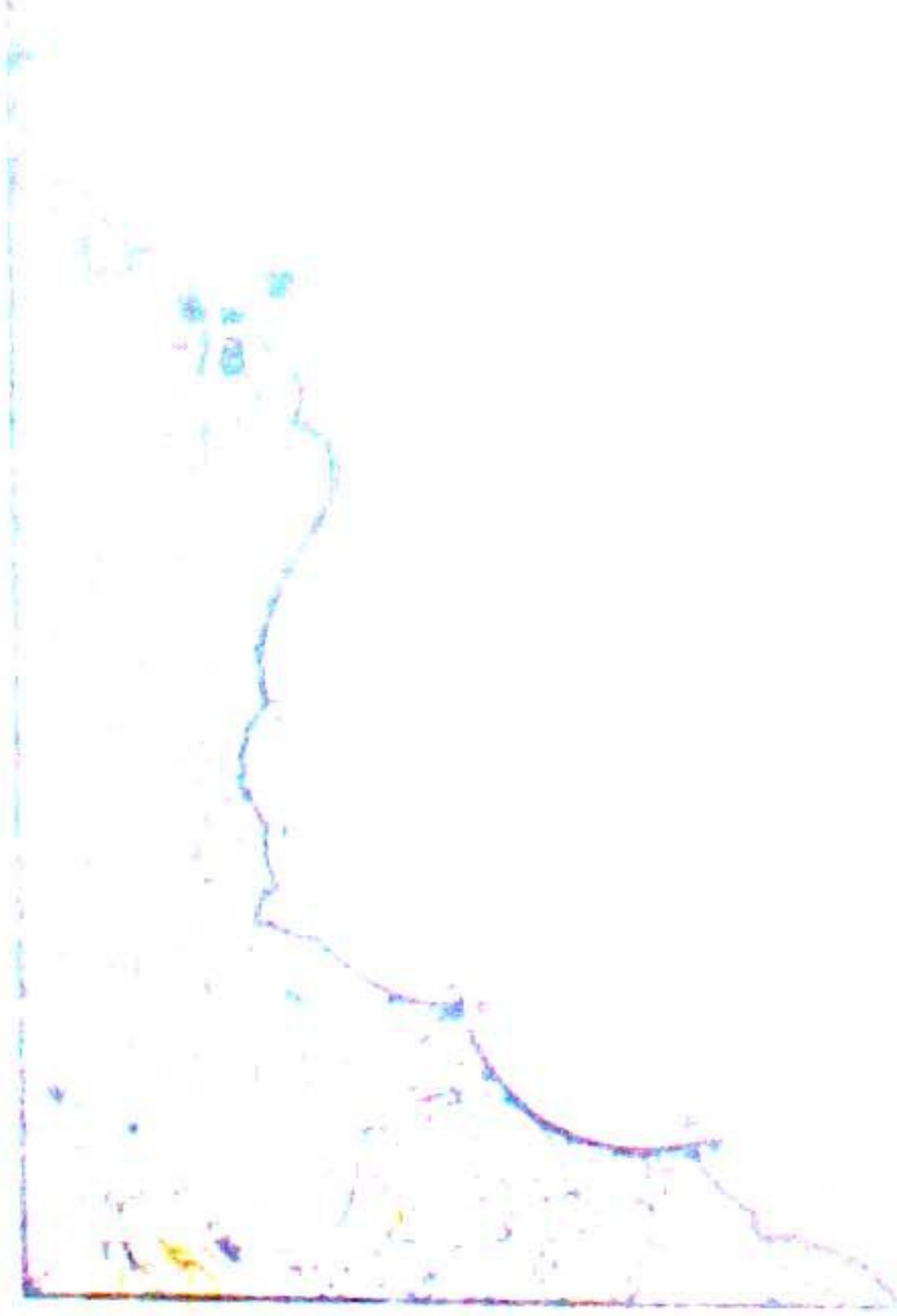
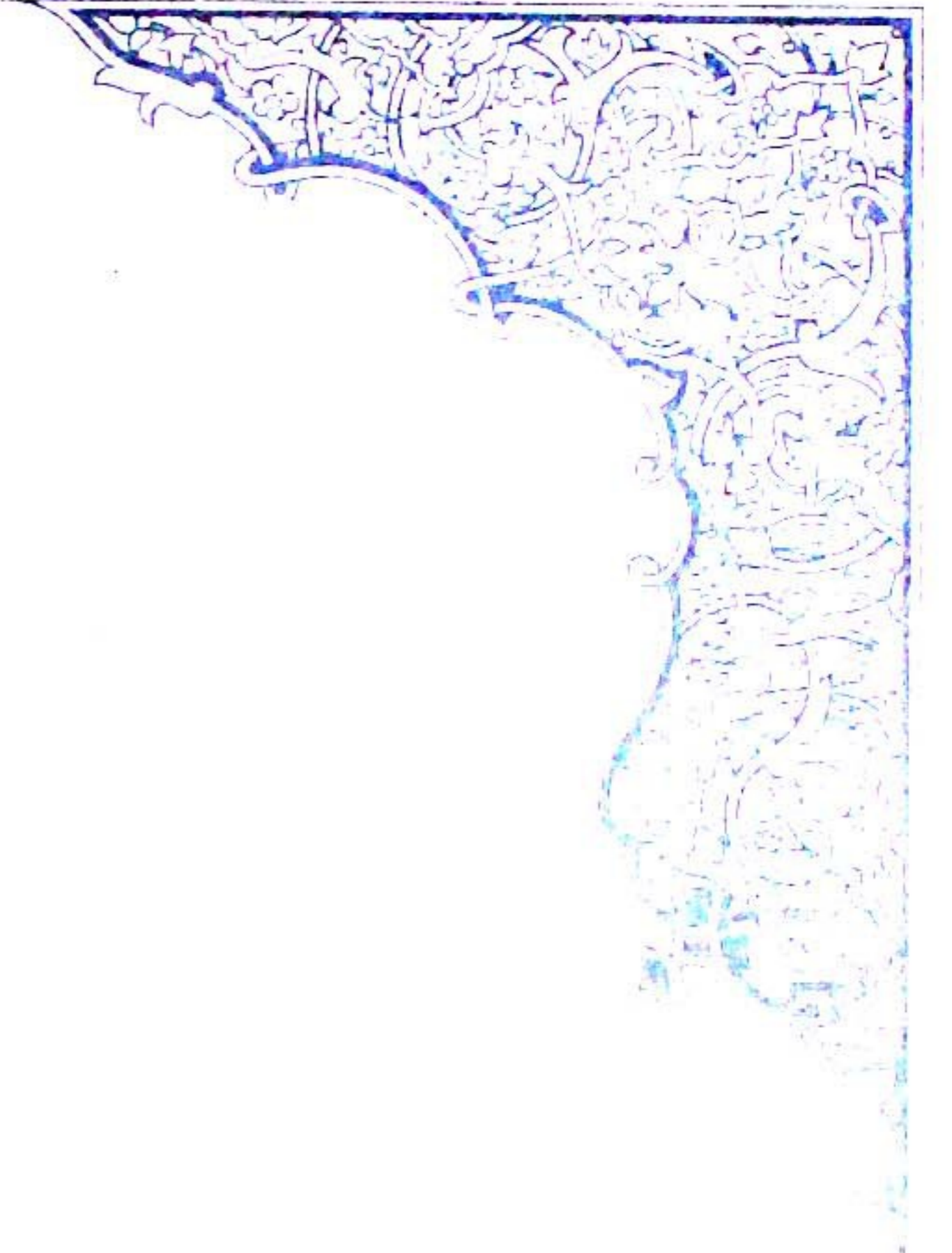
گوینا بوسه جای آن بیه است

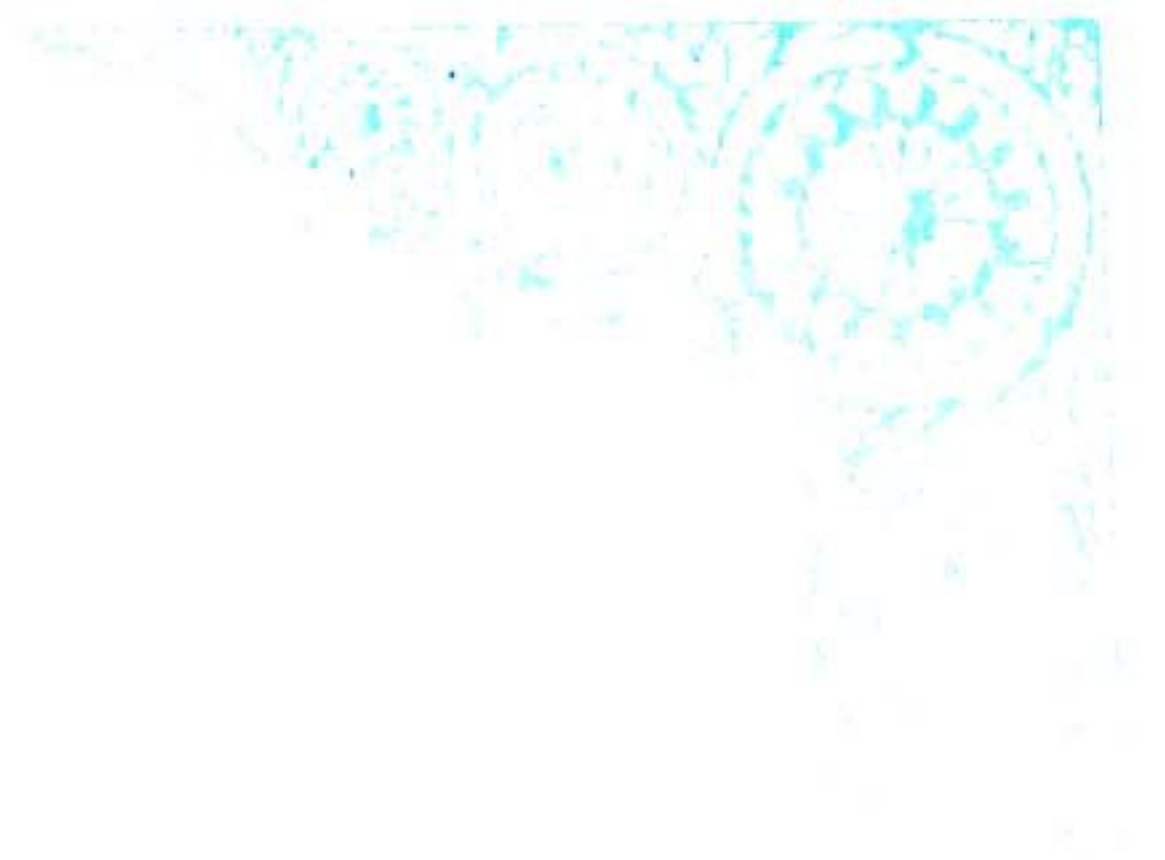
چشم مست گشده ایست عجب

خواب مستش از آن گشده تراست

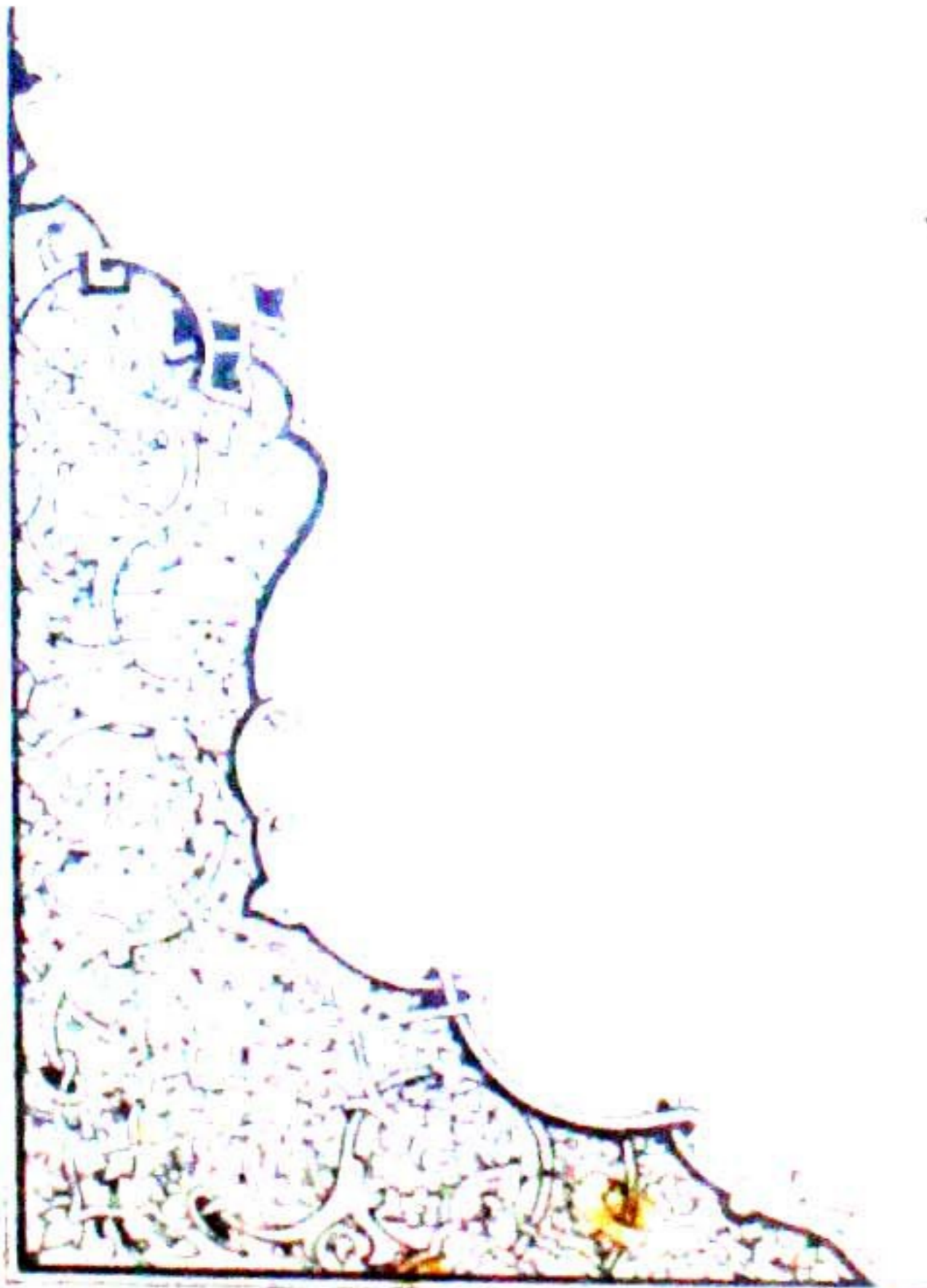
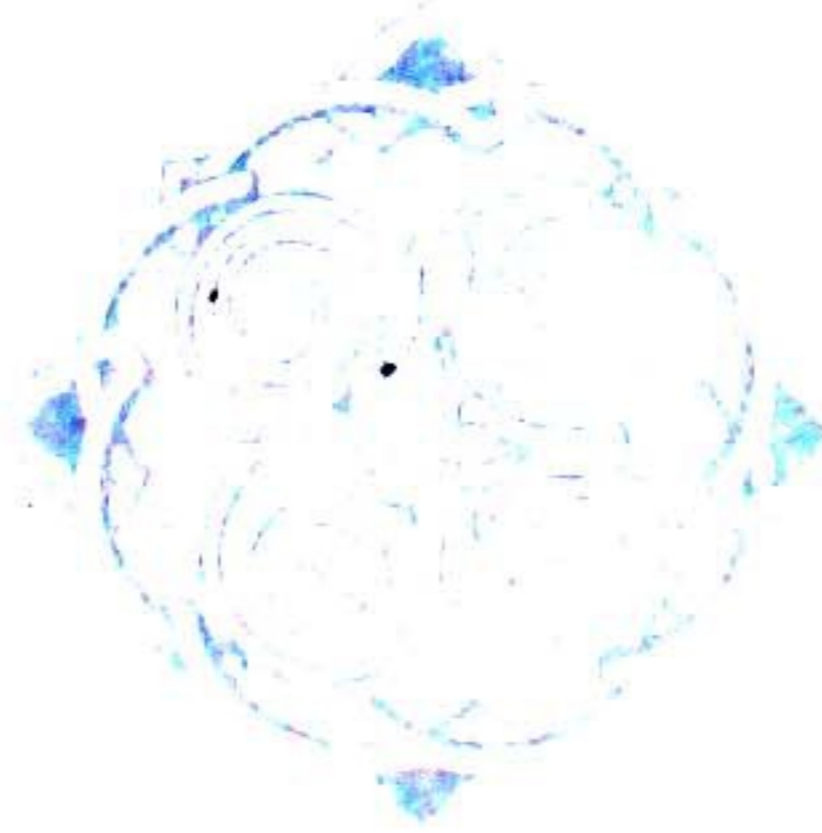
ساقی من روانه کن از کف

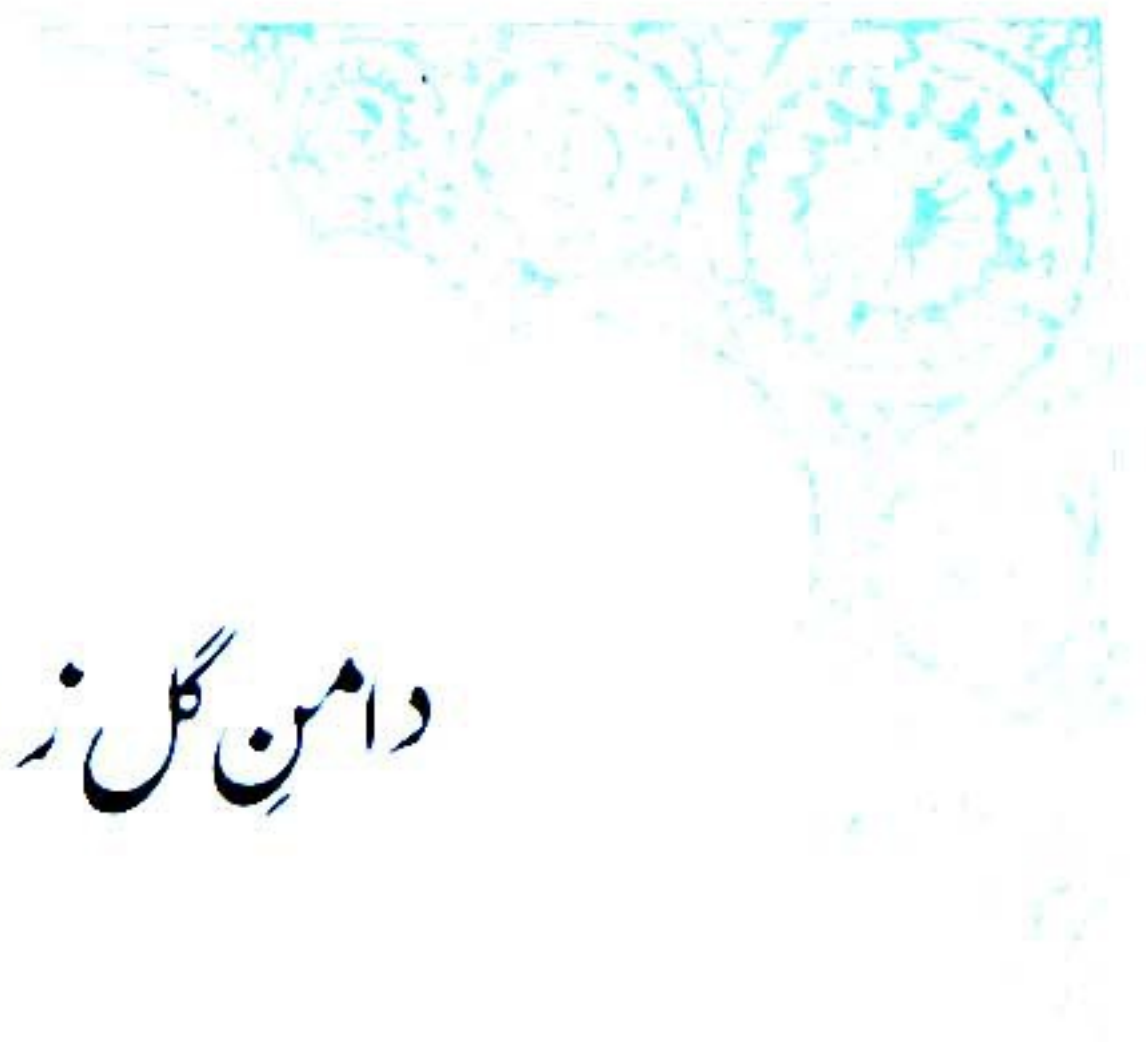
کشتی من که عسره بر بند تراست



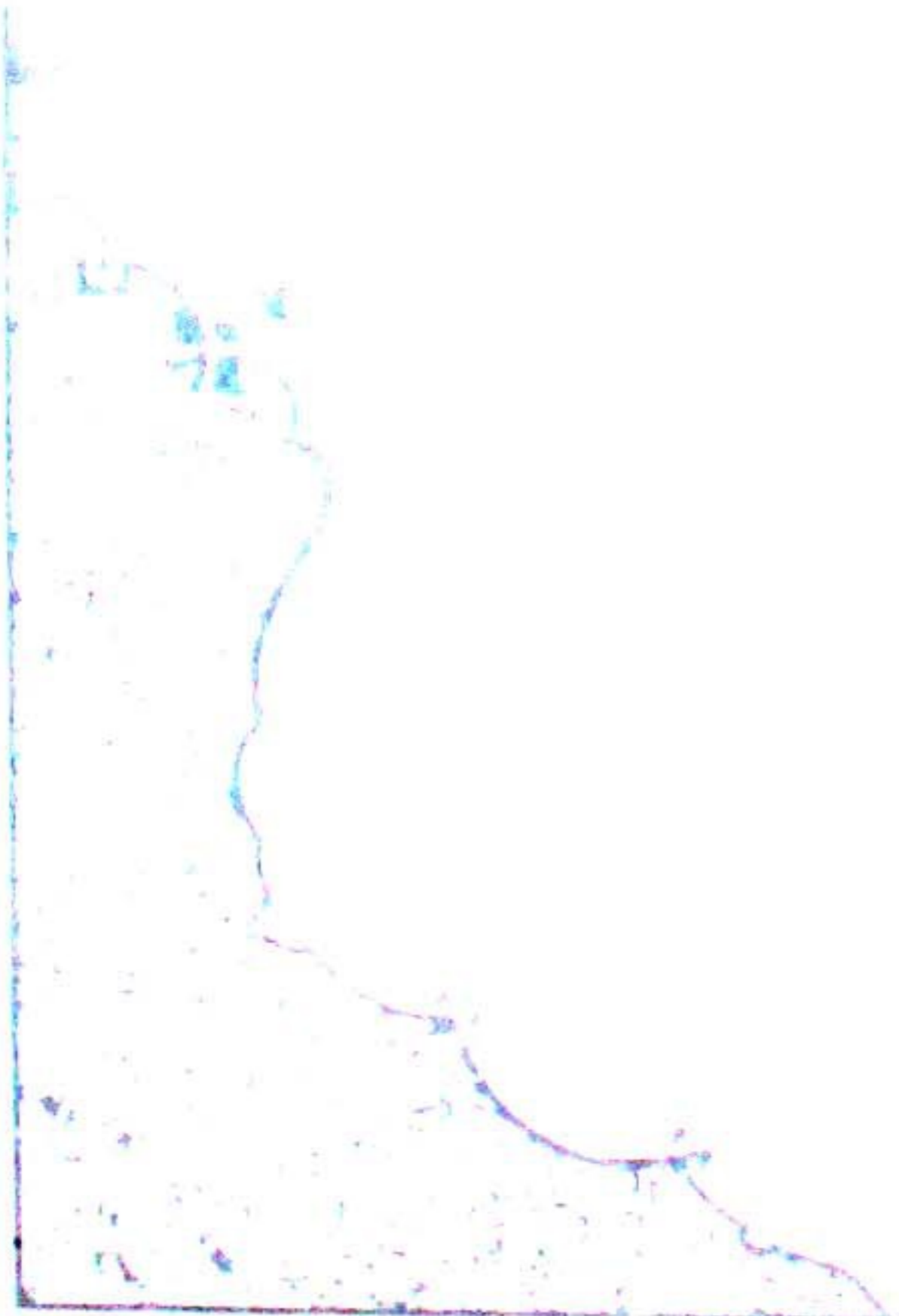
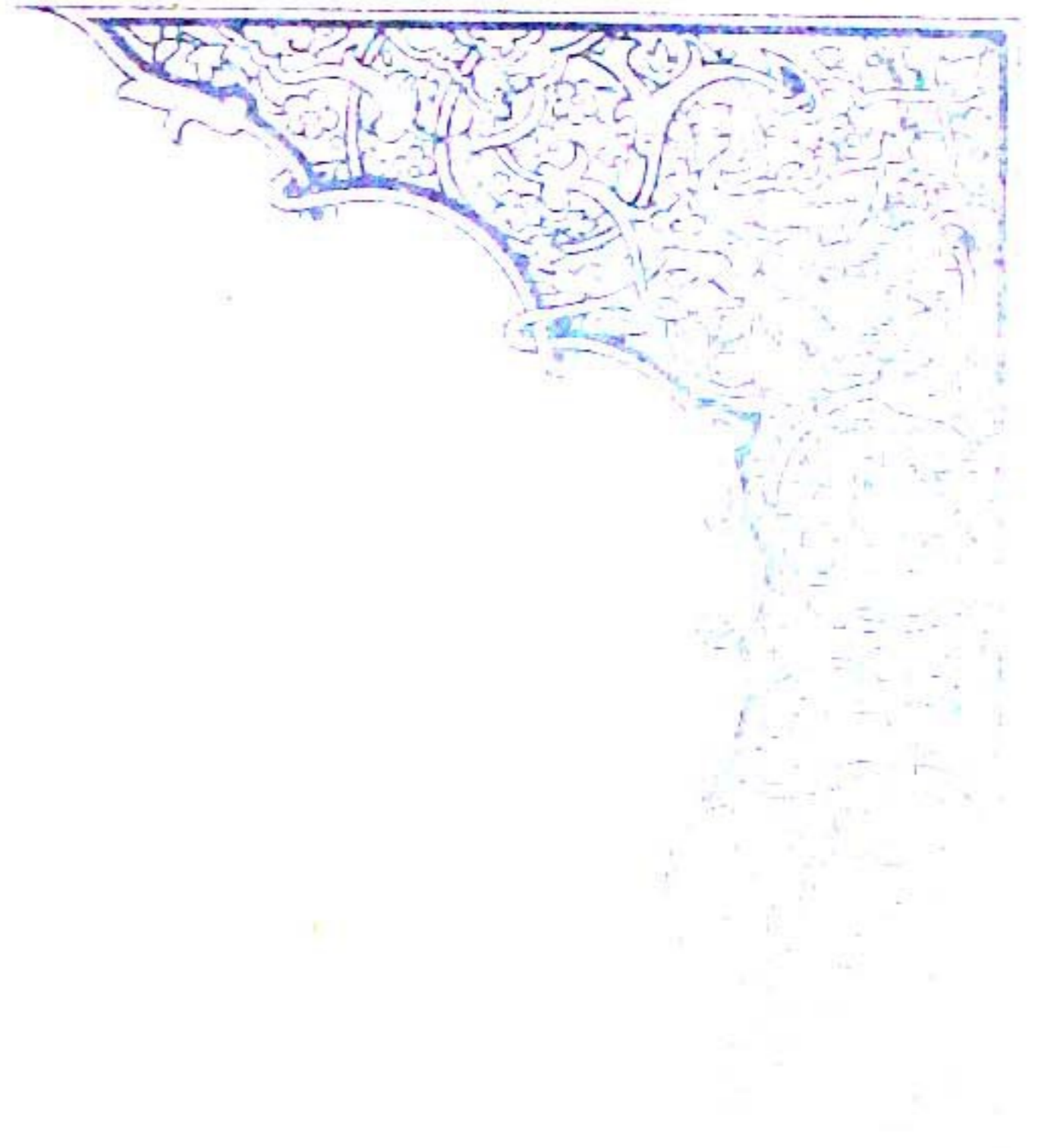
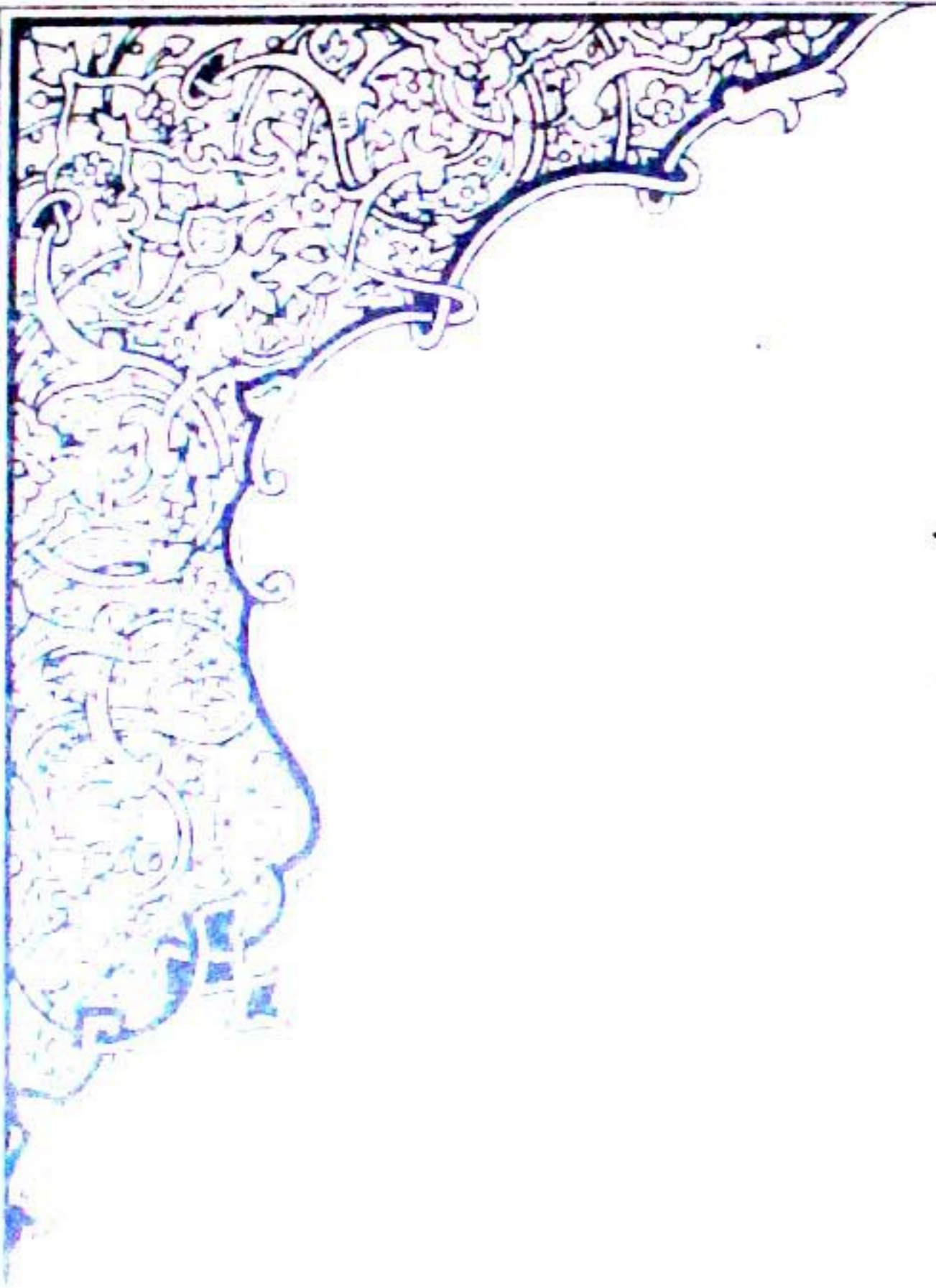


باغ داد از نشاط و عیش خیر
ای خوش آنکس که مست و بیخبر است
خسروا چند از گنه تری
رو که عفو خدای معتبر است





دامن گل ز ابر پر گهر است
 باغ را زیب و زینتِ دگر است
 غنچه بر باد داد دل چو کُشاد
 چشم بر گل که موبه روی فر است
 بیکے جام کش رسید از دور
 ز گس افتان مست و بیخبر است
 همه از سرو می پرد بلبل
 نیک یکبارگی بلبل پر است
 هر چه شیر کھفت چینی الارض
 خواند بلبل بخطِ مینو در است



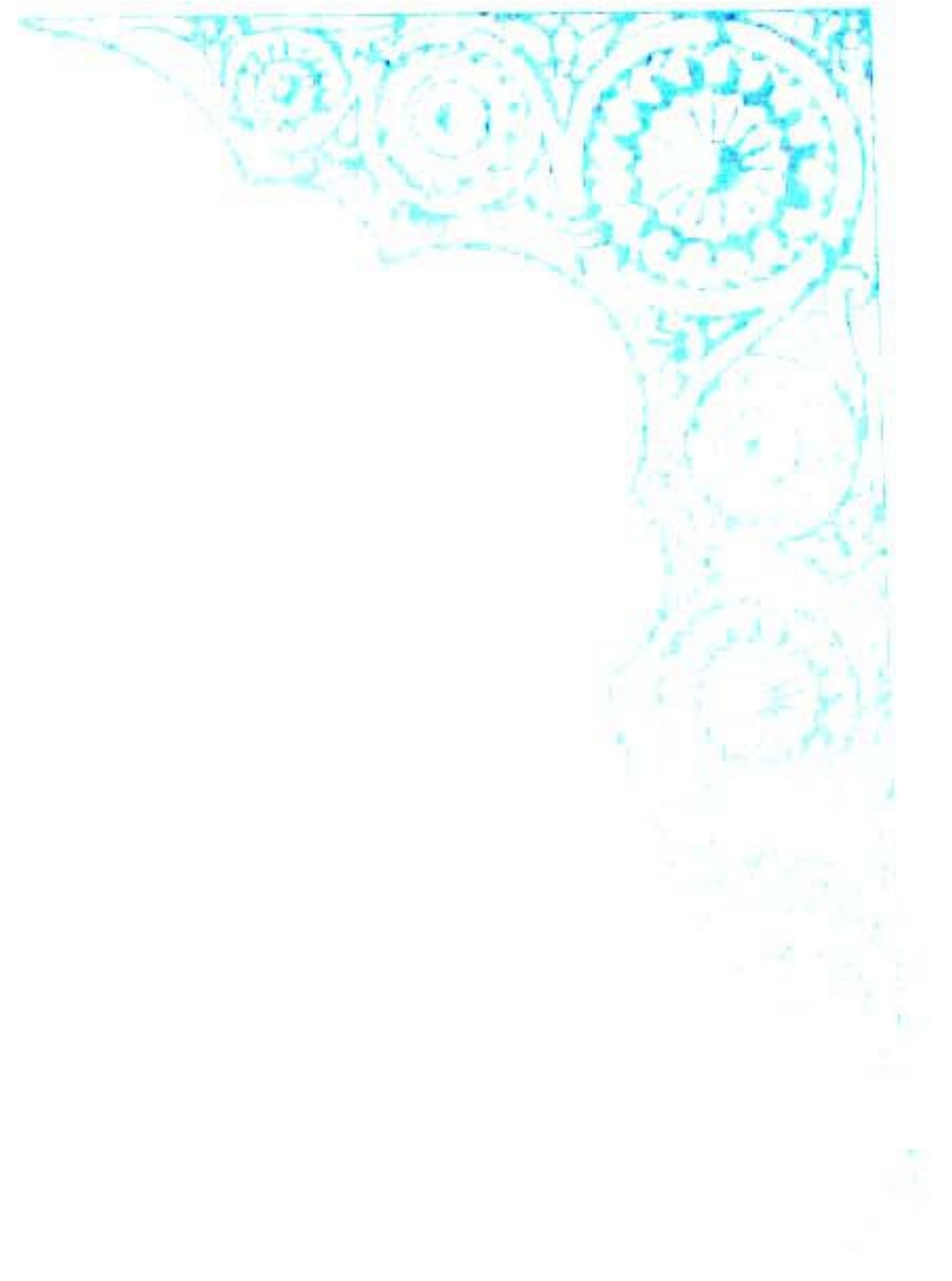
گل ورق راست کرون از شبنم
 مهرة آن ورق هم گهر است
 دوستان را کنون ز بهر نشاط
 جانب باغ و بوستان گذراست
 ورق گل اگر لطیف افتاد

خط سبزه از آن لطیف تراست
 نرود سوی باغ خسرو از آنک
 باغ او بزم شاه نامور است

بر من کہ صبوحی زین ام حنرقہ حرامست
 اے مجلسیان راہ حنرات کد امست
 ہر کس بجهان خرمئے پیش گرفتند
 مارا نعمت اے ماہ پری چہرہ تمست
 بر خیز کہ در سایہ سروے بنشینیم
 کاجاکہ تو بنیشنی بر سرو قیامتست
 دام دل صاحب نظر انت خم گیسوست
 وان حال بنا گوش مگردانہ دامست
 با چون تو حرفی بہ چین جای درین وقت
 گربان خورم خمر ہشتی نہ حرامست

مارا چہ عنہم امروز کہ معشوقہ بکام است
 عالم برادرِ دل و اقبالِ سلام است
 صیدے کہ دلِ حسیقِ جہان بود بدمش
 الہینۃ للہ کہ امروز بدام است
 از طاقِ دو ابروی تو اے کعبہ منقذ بود
 خلقے بہ گماند کہ تا کعبہ کدام است
 چشم تو اگر خونِ دلم ریخت عجب نیست
 اورا چہ تو ان گفت کہ او مستِ دام است
 خمر و کہ سلامت نکند عیب میگیرش
 عاشق کہ ترا دید چہ پروای سلام است

با محتسبِ شهبِ زنگوتی در اگشت
 تا خلق زه دانند که معشوقه چه نامست
 در داکه پنجم در این سوزِ نهانی
 و آن را خبر از آتشِ بانیست که خامست
 سعدی مبراندیش که در کامِ نهنگان
 چون در نظرِ دوست نشینی همه کامست

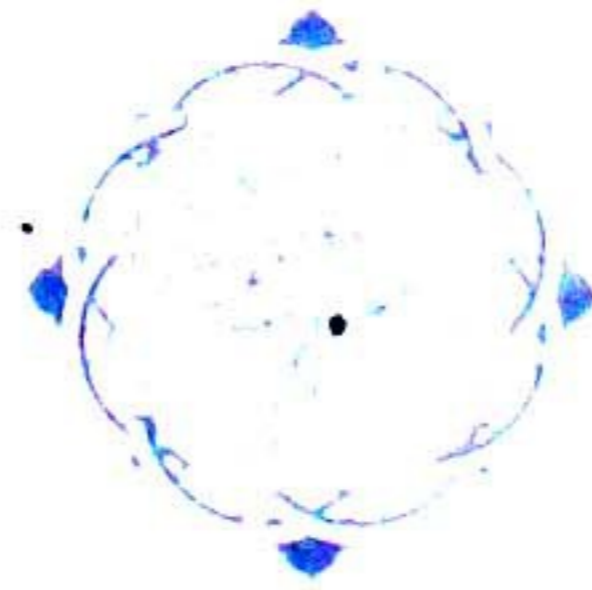
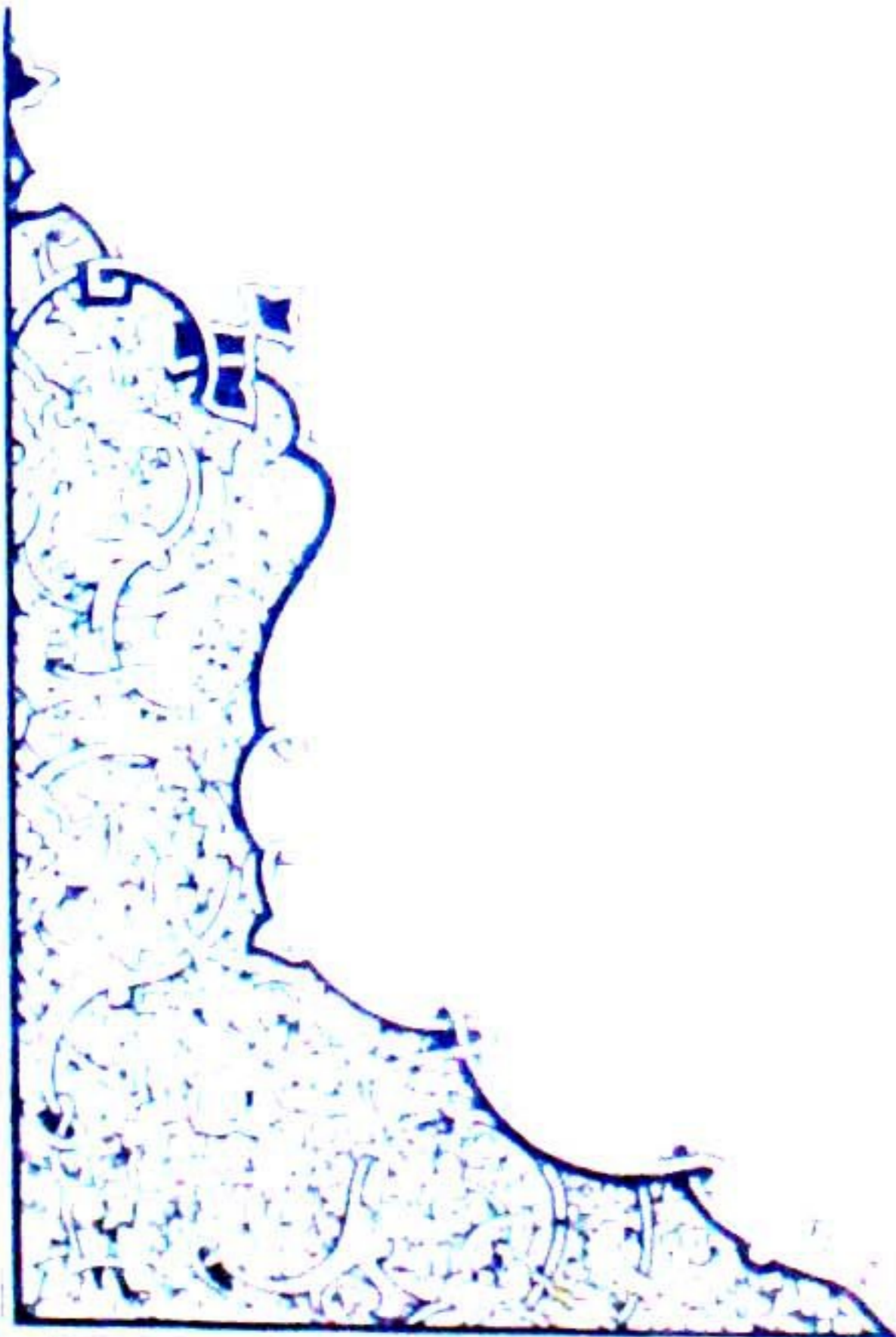


کارم چون زلف یار پریشان و در همست
 پشتم بسان ابروی دلدار پر خمست
 غم شربت ز خون دلم نوش کرد و گفت
 این شادی کسے که درین دور خمست
 تنها دل منست گرفتار در غمان
 یا خود درین زمانه دل شادمان گمست
 زینسان که میدهد دل من داد هر غم
 انصاف ملک عالم و عشقش مسلمست
 دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت
 آیا چه جاست این که همه روزه بانمست





خواہی چو روز روشن دانی تو حال من
 آن تیرہ شب پیرس کہ او نیز محرمست
 ای کاشکے میان منستے و دلبرم
 پیوندے این چنین کہ میان من و غمست



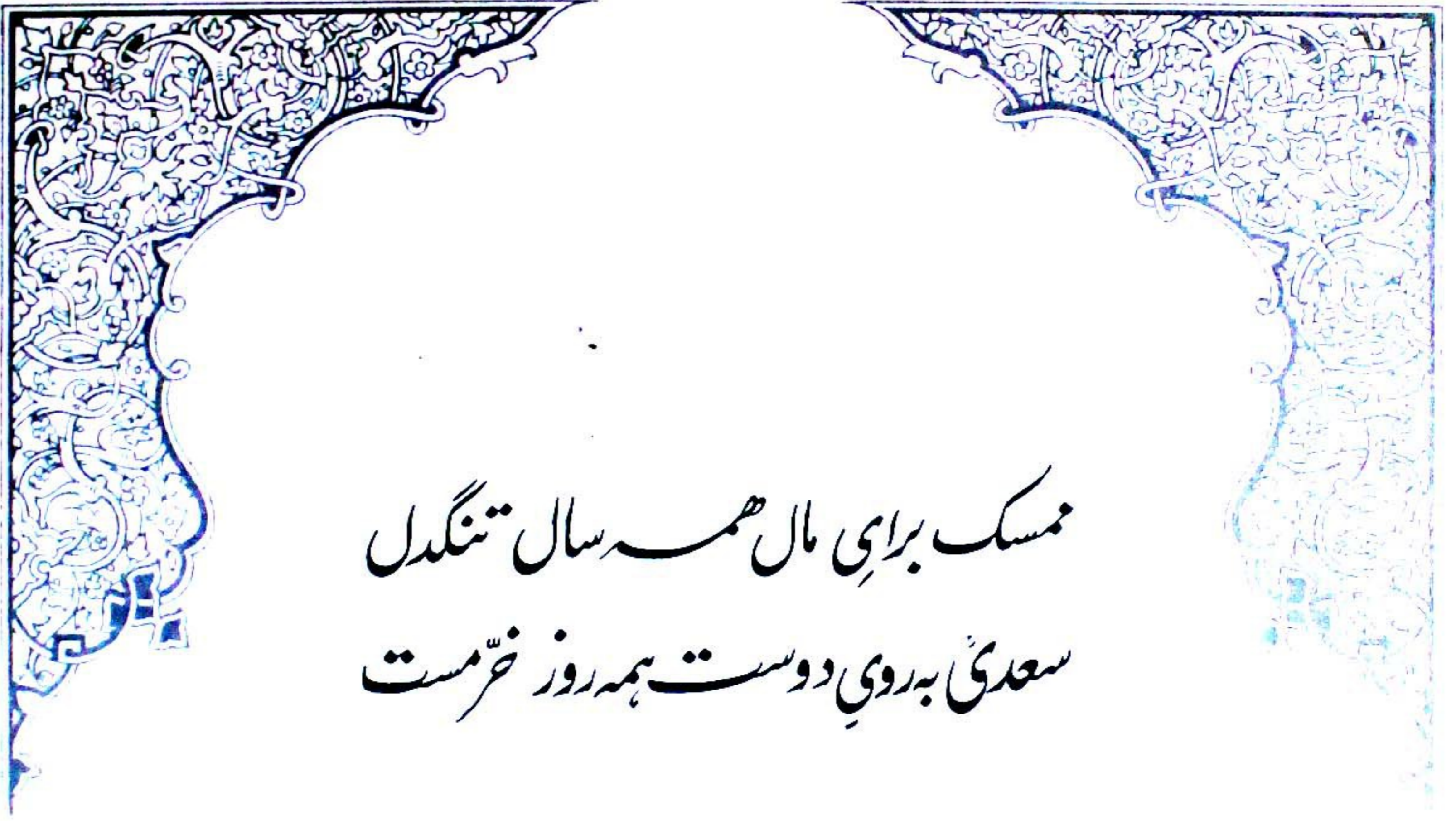


یارا بہشت صحبت یارانِ ہمدست
 دیدارِ یارِ نا متناسبِ جہنمست
 ہر دم کہ در حضورِ عزیزے بر آوری
 دریاب کز حیاتِ تو حاصل بہانِ دمست
 نے ہر کہ چشم و گوش و دہانِ وارِ دمست
 بس دیو را کہ صورتِ فرزندِ آدمست
 آنست آدمی کہ در او حسنِ سیرتے است
 یا لطفِ صورتیست و گر حشوِ عالمست
 برگز حسدِ نبرہ و حسرتِ نخورنِ ام
 جز بر دوروی یارِ موافق کہ در ہست

گرباغ پر شگوفہ و گلزار خرم است
 مارا چہ سود چون دل مابستہ نعم است
 چون باد صبح گردِ عنبر آباد کائنات
 بسیار جُستہ ایم دے شادمان کم است
 جز میلِ عنبر نبارد ازین سقفِ نیلگون
 مسکین کسے کہ ساکن این سبز طارم است
 جز خون دل دمام نباشد شہابِ او
 ہر جایکے فقیر در اطرافِ عالم است
 اہل تمیز خوار و حقیقتِ نزدِ خلاق
 جاہل بنزدِ خویش بغایت مسلم است

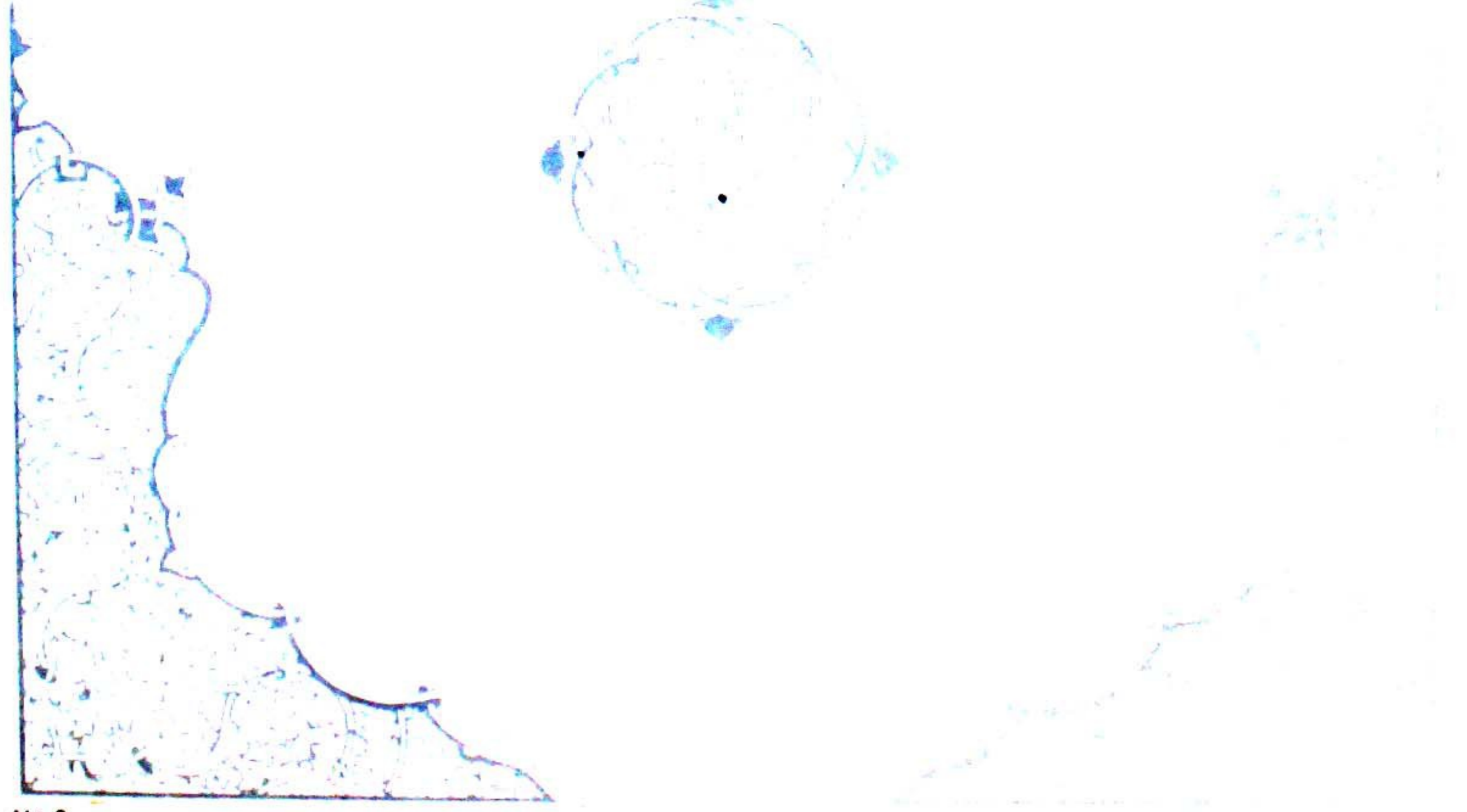
آنان که در بهار بصرای نمی روند
 بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
 و آن سنگدل که دین بدو ز روی خوب
 پندش من که جاسل در او نیک محکمست
 آرام نیست در همه عالم با اتفاق
 و رست در مجاورت یا محرمست
 گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
 دیدار دوستان که ببینند مرهمست
 دنیا خوشست مال عزیزست و تن شریف
 لیکن رفیق بر همه چیز مقدست

چشمِ طرب چگونہ تو ان دشتن ز چرخ
 کاین خیرہ گرد نیس ز اصحاب ماتم است
 ز ابنای روزگار و فائے ندید کس
 رحمت بر آن کسے کہ با ایشان نہ ہمدم است
 حقا کہ یک پیالہ ڈردے و پایِ خم
 خوشتر بے ز جام و سراپرن جم است
 نخرو برو بکنج قناعست قرار گیر
 فی نوش و سرمتاب ز یائے کہ محرم است



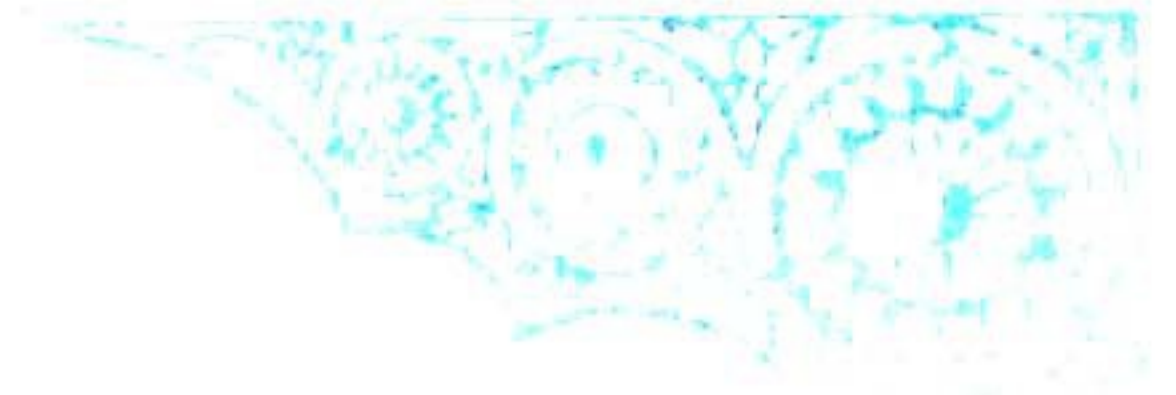
مسک برای مال هم سال تنگدل
سعدی به روی دوست همه روز خرمست

۷۰





هزار سحنتی اگر بر من آید آسانست
 که دوستی و ارادت هزار چندانست
 سفر دراز نباشد بی پای طالب دوست
 که خار دشت محبت گلست و ریجانست
 اگر تو جور کنی، جور نیست، تربیت
 و اگر تو داغ نهی، داغ نیست، درمانست
 نه آبروی که گر خون دل بجوایی ریخت
 مخالفت نکنم، آن کنم که فرمانست
 ز عقل من عجب آید صواب گوین را
 که دل بدست تو دادم خلاف در جانست

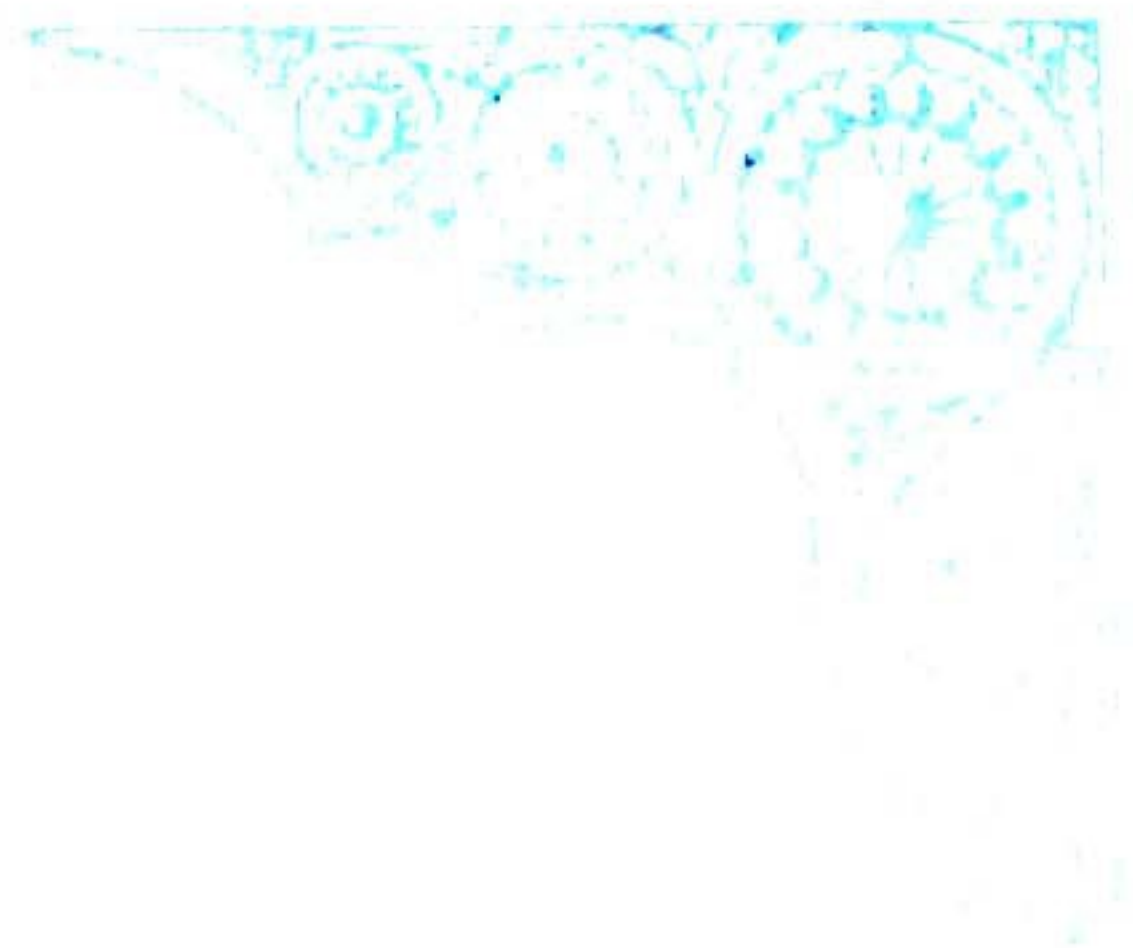


رسید فصل گل و باد عنبر افشانست
 نگارخانه جانان بهشت رضوان است
 بسرو باغ که بسیند کنون که در مهر باغ
 بنزار سرو به هر گوشه خرامانست
 کنون بسوی چمن بی بهشتیان نروم
 که هر چه ذوق بهشت است روی خامانست
 عجب که جام نمی افستد از کف نرگس
 چنانکه او بغنودن فغان و نیزان است
 حریف معنی گل را بجان خسرو به چند
 که سهل قیمت و کالای دهر از آن است

من از کنار تو دور او فتان ام نه عجب
 گرم فترا ز نباشد که داغ هجرانست
 عجب در آن سوز زلف معنی مستون
 که در کنار تو خسید چو پری شایانست
 جماعتی که ندانند خطِ روحانی
 تفاوتی که میان دواب و انسانست
 گمان بزند که در باغِ عشق سعدی را
 نظر به سبب زخندان و نارِ پستانست
 مرا هر آینه خاموش بودن اولی تر
 که جهل پیش خردمند عذر نادانست

بگوشه های چمن برگ نخل چو زمره گوشش
 در اوبه قطره نگر تا چه دُرِ غلطان است
 ز خاره پودے و دامان کوه از لاله
 کنون ز اطلس لعشش نگر که دامان است
 زمین ببانغ ندید آفتاب از پی شاخ
 نگر ز خانه که در سایه های بتان است
 چنین که نرگس و گل چشم را بصحن چمن
 همی نهست نگر آستان سلطان است
 شگفت باد گل دولت تو تا ابد
 گلے که بلبیل او خسته و شادان است

وَمَا أُبْرِي نَفْسِي وَلَا أُزَكِّيهَا
 که بر چه نقل کنند از بشر در امکانست



چه رویت آن که پیش کاروانست
 مگر شمعے بدست ساربانست
 سلیمانست گوئی در عماری
 کہ بر باد صبا تختش روانست
 جمالِ ماه پیکر بر بلندی
 بدان ماند کہ ماہ آسمانست
 بہشتی صورتے در جوفِ محل
 چو بر بے کافقالبش در میانست
 خداوندان عقل این طرف بنیند
 کہ خورشیدے بزیر سایبانست

بہر بیتے کہ وصف آن رخاںست
 چونیکو جنگری شہ بیت آنست
 کمرگہ بستہ او بست جانم
 مرا جانے است آن ہم در میانست
 ندارم در میان تو سخن بیچ
 ولی جان را سخن در آن دہانست
 با گر میکند چشم تو شوخی
 کہ شوخی شیوہ های سرخوشانست
 بہر موز لہنہ تو دارد دو صد دل
 چہ دزدے پُر دے نامہ بر بانست

چونیلو فردر آب و مھر در میخ
 پری رُخ در نقاب و پرنیاست
 ز روی کار من برقع بر انداخت
 به یک بار آنکه در برقع نهانست
 نهی اندک وفای سست پیمان
 که آن سنگین دل نامهربانست
 ترا گر دوستی با ما همین بود
 وفای ما و عهد ما همانست
 بد از ای ساربان آتش زمانے
 کہ عهد وصل را آتش زمانست

دلم را بُرد و جان را گشت چشمت
بمانگیر است و بم صاحبترانست

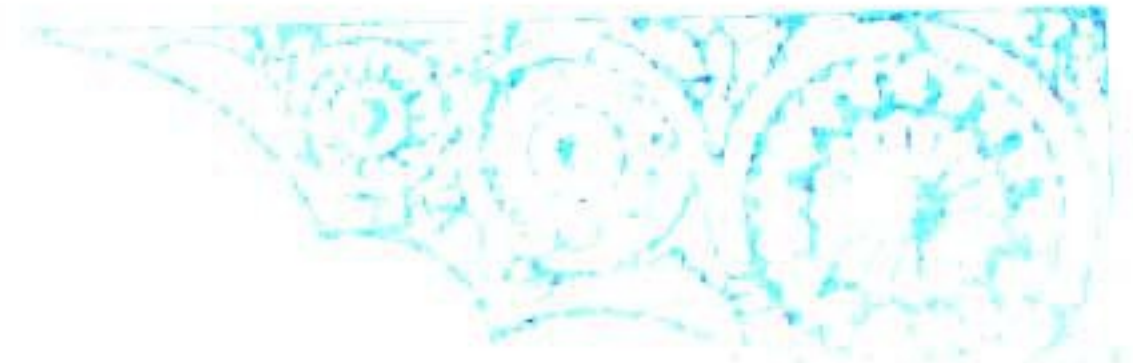
وفا کردیم و با ما غدر کردند
 بر و سعدی که این پادشاه است
 ندانستی که در پایان پیری
 نه وقت پنجه کردن با جوانیست

امشب برآستی شبِ ما زورِ روشنت
 عیدِ وصالِ دوستِ علی رنعمِ دشمنست
 بادِ بهشتِ می‌گذرد یا نسیمِ باغ
 یا نکبتِ دهانِ تو یا یوبیِ لادنست
 هرگز نباشد از تن و جانست غریزتر
 چشمم که در سرت و روانم که در تنست
 گردنِ نهم بخدمت و گوشتِ گنم بقول
 تا خاطرِ معلق آن گوش و گردنست
 ای پادشاه سایه ز رویش و ایگیر
 ناچار خوشه چین بود آنجا که خرنست

آن خطّ پُر بلا که در آغازِ رُستن است
 با او چه فتنه ها که در انبازِ رُستن است
 ساکن تری که میدمد آن سبزه بر کلمت
 فی کاهلے که سبزه آن بازِ رُستن است
 آغازِ خطّ با منسما و مخش از آنک
 بر آفتی که بست در آغازِ رُستن است
 با ما روادار که آید برون ز پوست
 آن دشمن کُشن که بر سازِ رُستن است
 ترسم که رازِ خسرو این دل برون دهد
 خطّ بالبت نهفته که در رازِ رُستن است

دُور از تو در جهان منراقم مجال نیست
 عالم بحشم تنگدلان چشم سوزنست
 عاشق گر بختن نتواند ز دست شوق
 هر جا که میسرود متعلق بدامنست
 شیرین بدر نمی رود از خانه بی رقیب
 داند شکر که دفع گس باد بیمنت
 جوهر رقیب و سرزنش اصل روزگار
 با من همان حکایت گاو و دهل زنست
 بازان شاه را حسد آید بدین شکار
 کان شاہباز را دل سعدی نشیمنت

ای کابِ زندگانی من در دستانِ توست
 تیرِ بلاکِ ظاهرِ من در کمانِ توست
 گر برقعے فرو نگذاری تو بر جمال
 در شہرِ برکے گشته شود در صمانِ توست
 تشبیہِ رویِ تو نکند من با آفتاب
 کاین مدحِ آفتاب نہ تعظیمِ شانِ توست
 کر یک نطنرِ گوشہٴ چشمِ ارادتے
 با ما کنی و کر کنی، حکم از آنِ توست
 ہر روز خلق را سرِ پاریے و صاحبے ست
 ما را ہمین سراست کہ بر آستانِ توست



ای غمزه زن که تیر جفا در کمان نشست
 آهسته تر که دست دلم در عنان نشست
 بنمای رخ که شاد بر آنم ز دیدنت
 روزی دوسه که غم من می همان نشست
 جانها بباد داد که دانه شکسته باد
 آن کیسوی که بر سر و روان نشست
 دانغیست از شاره آه کسے مگر
 خال سیه که بر رخ چون ارغوان نشست
 گریه زمان بخانه دیگر شوی بناز
 فی زبیدت که مرتمه عالم از آن نشست

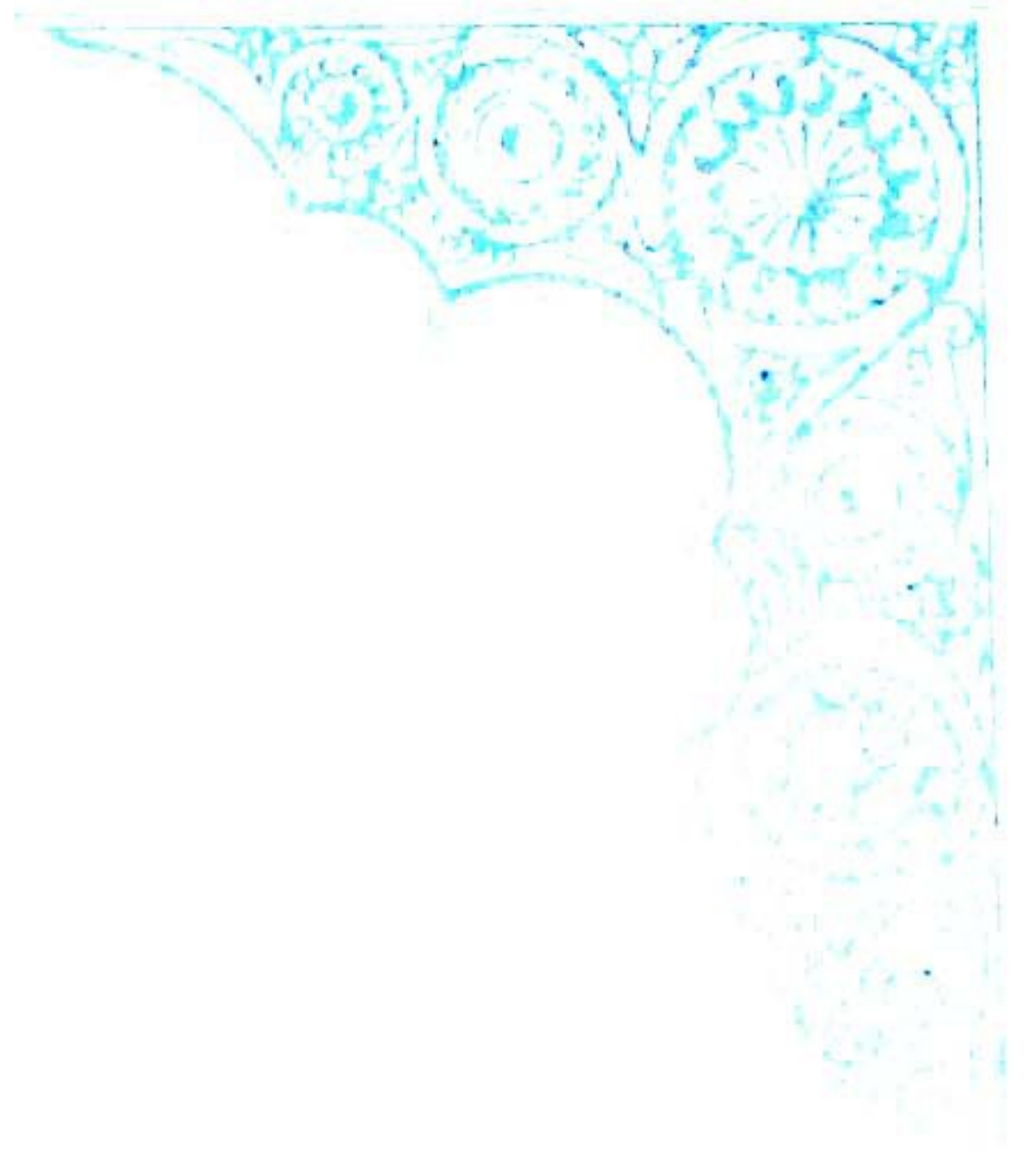
بسیار دین ایم درختان میوه دار
 زین به ندین ایم که در بوستان توست
 گردست دوستان نرسد باغ را چه جرم
 منعی که میرود گنه از باغبان توست
 بسیار در دل آمد اندیشه با و رفت
 نقشه که آن نمی رود از دل نشان توست
 با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
 ای دوست همچنان دل من مهربان توست
 سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
 سیمرغ ما چه لایق زان آشیان توست

زان می زیم که بر دهن انگشتری نهم
 شها و این خیال برم کان دهان تُست
 گفتم کُشش که باز رسم ناوک مژه
 بنمود و گفت این همه از بهر جان تُست
 فراید خسرو ارشَنوی شب بکوی خویش
 رنج مشوک و فاخته بوستان تُست

ہر صُحدمِ نسیمِ گل از بوستانِ تُست
 امکانِ مُلبُّبل از نفسِ دوستانِ تُست
 چونِ خضر دید آن لبِ جان بخشِ و لفریب
 گفتا کہ آبِ چشمہٴ حیوانِ دھانِ تُست
 یوسف بندگیّت کمر بستہ بر میان
 بودش یقین کہ ملکِ ملاحت از آنِ تُست
 ہر شاہدے کہ در مظنر آمد بہ دلبری
 در دل نیافت راہ کہ آنجا مکانِ تُست
 ہرگز نشانِ ز چشمہٴ کوثرِ شنبینہ
 کورا نشانے از دھنِ بے نشانِ تُست



از رشکِ آفتابِ جمالت بر آسمان
 هر ماه ماه دیدم چون ابروانِ نُست
 این بادِ رُوح پرور از انفاسِ صُبحدم
 گوئی مگر ز طرّة عنبر نشانِ نُست
 صد پیرهن قبا کنم از حُشتمی اگر
 بنیم که دستِ من چو کمر در میانِ نُست
 گفتند میهمانی . عشاق می‌کنی
 سعدی بوسه ز لبست میهمانِ نُست



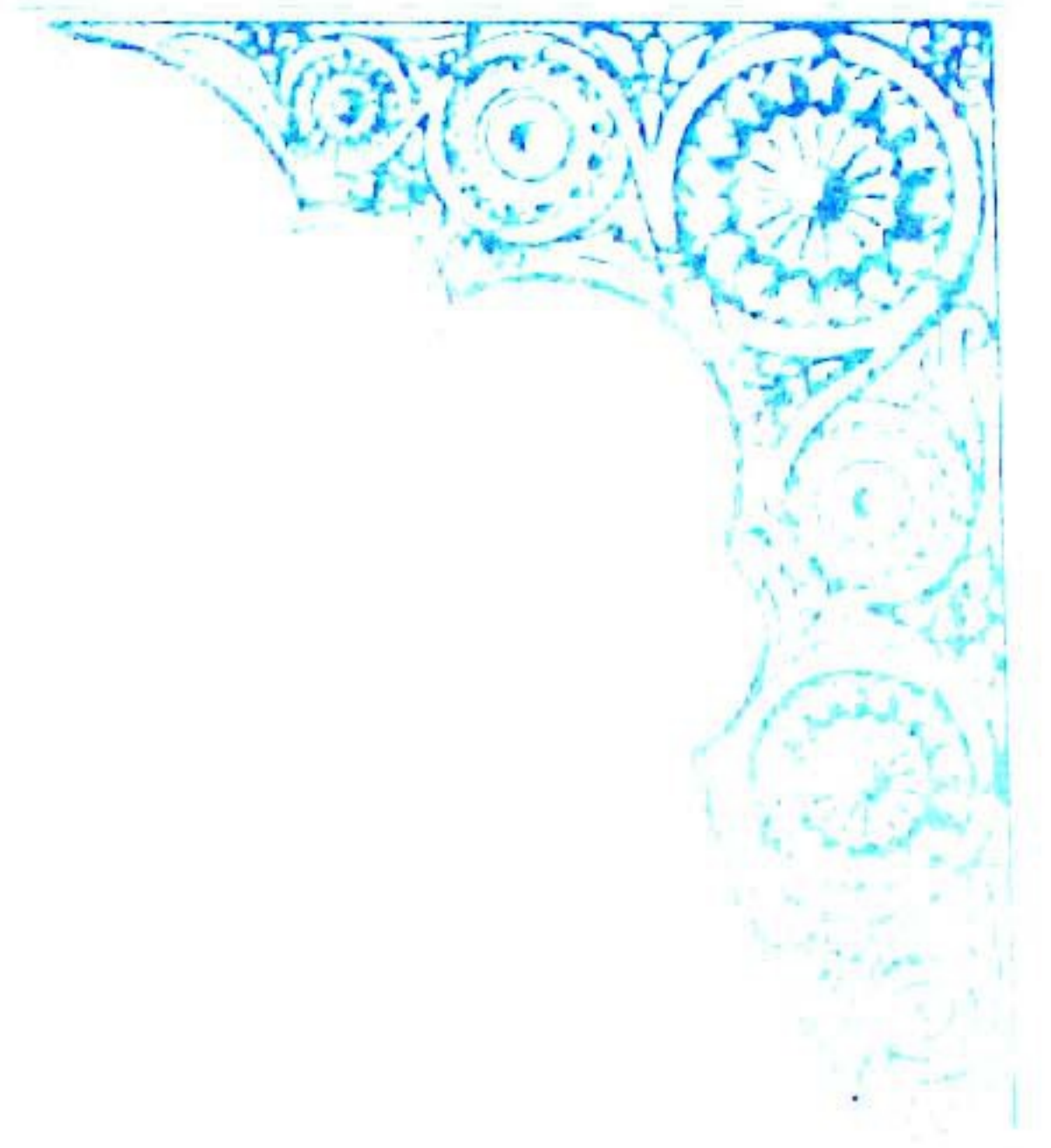
ای یارِ ناگزیر که دل در هوا می توست
 جان نیز، اگر تببول کنی، هم برای توست
 غوغای عارفان و متمنای عاشقان
 حرصِ هشت نیست که شوقِ لقای توست
 گر تاج میدهی، عرضِ بافتبول تو
 گریخ می زنی، طلبِ مارضای توست
 گر بنه می نوازی و گرسنه می گشتی
 ز جرو نواخت بر چه گنئی، رأیِ رأیِ توست
 گرد کمند کفر، و گرد دهن شیر
 شادی بروز کارِ کسے کا شنای توست

ای آرزوی دین دلم در هوایِ تُست
 جانم اسیرِ سلسلهٔ مشکسایِ تُست
 هستند در دعایِ رهی جمله مردمان
 بهر نجاتِ عشق و رهی در دعایِ تُست
 که خشم و گداز و گداز و گداز
 مسکین کس که شیفته و مبتلایِ تُست
 تا چند تیغ بر کشتی و سر طلب کنی
 اینک سر که می طلبی زیر پایِ تُست
 ما جان فدایِ خنجر تسلیم کن ایم
 خواهی بخش و خواه بکش رایِ تُست

ہر جا کہ رومی ز نون دلے بر زمین تو
 ہر جا کہ دستِ غمزون ہر دعایِ تُست
 تنہا نہ من بقیدِ تو در مانع ام اسیر
 کہ ہر طرف شکستہ دلے بتلائی تُست
 قومے ہوایِ نعمتِ دنیا بسی بند
 قومے ہوایِ عفتبی و مارا ہوایِ تُست
 قوتِ روانِ شیفتگان التفاتِ تو
 آرامِ جانِ زنون دلانِ مرحبنا می تُست
 گر ما مقصتِ سریم تو بسیار رحمتی
 عذرے کہ می رود بانمید و فایِ تُست

گفتی کہ ابرگشت فلا نے ز آبِ چشم
 این ابر مکتبت کہ اندر ہو امی نشت
 دل رفت و نیز سینہ تھی شد ز آبِ چشم
 اے صبر باز گرد کہ آن جای جای نشت
 اے خطِ سبزه لب جانانِ خضر توتی
 مارا مکش چو آبِ خضر آشنای نشت
 اے شمس آفتاب کہ دوری ز دستِ ما
 آخر بے بخش کہ نسر و گدای نشت

شاید که در حساب نیاید گناه ما
 آنجا که فضل و رحمت بے منتہای توست
 کس را بتسای دایم و عہدِ مستقیمیت
 جاوید پادشاهی و دایم بقای توست
 برجا کہ پادشاهی و صدزی و سروری
 موقوف آستان در کبرای توست
 سعدی شنای تو نتواند بشرح گفت
 خاموشی از شنائی تو حدِ شنائی توست

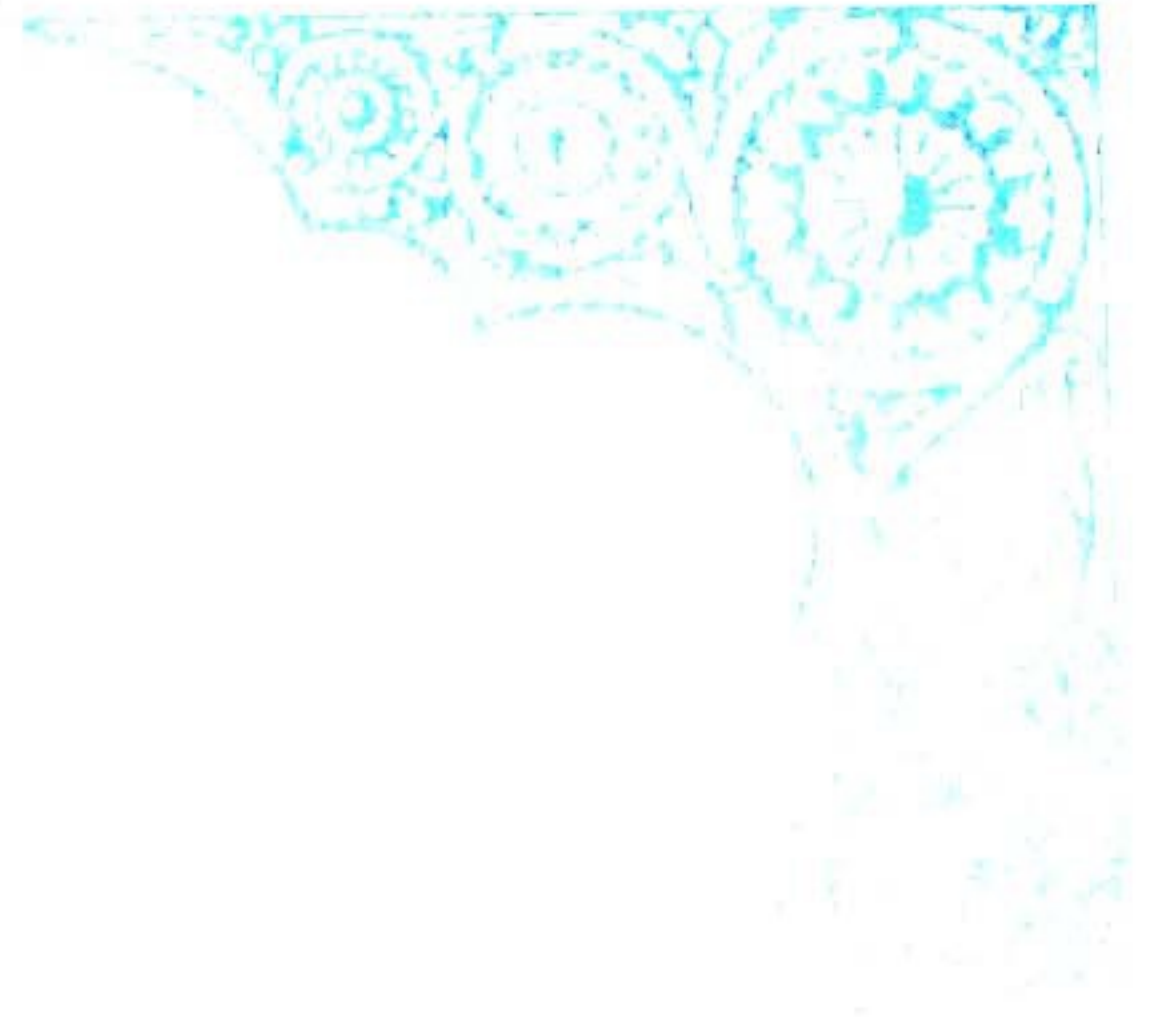


آبِ حیاتِ نوست، خاکِ سرکویِ دوست
 گرد و جهانِ خرمیت ما و غمِ رویِ دوست
 و لوله در شهر نیست جز شکن زلفِ یار
 فتنه در آفاق نیست جز خم ابرویِ دوست
 دارویِ مشتاق چیست؟ زهرِ دوستِ نگار
 مرهمِ عشاق چیست؟ زخمِ بازویِ دوست
 دوست بهندویِ خود گر بپذیرد مرا
 گوشِ من و تا بجز جلفت بهندویِ دوست
 گرمتن سرق شود خاکِ من اندر جهان
 باد نیار و رُبود کرد من از کویِ دوست



عمر بپایان رسید در هوس روی دوست
 برگ صبوری کراست بے رُخ نیکوی دوست
 گر همه عالم شوند منکر ما گو شوید
 دور نخواهیم شد باز سر کوی دوست
 قبله اسلامیان کعبه بود در جهان
 قبله عشاق نیست جز خم ابروی دوست
 اے نفس ضحک دم گرنہی آنجا قدم
 خستہ دلم را بخورد شکن موی دوست
 جان بفتانم ز شوق در رہ باد صبا
 گر برساند بما ضحک دے بوی دوست

گر شبِ حجران مرا تا ختن آرد اجل
 روزِ قیامت زخمِ خیمه به پهلوی دوست
 هر غمزم نامہ الیبت صورتِ حالے دراو
 نامہ نوشتن چه سود چون زسد سوی دوست
 لاف مزین سعدی، شعر تو خود عجز گیر
 سحر نخواهد خرید غمزه جا دوی دوست



روزِ قیامت که خلق روی به پیر سو کنند
خسرو مسکین نکرد میل بجز سوی دوست

بر چه در رُوی تو گویند به زیبایی هست
 و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
 سروها دیدیم در باغ و تماثل کردم
 قامتی نیست که چون توبه دلآرائی هست
 ای که مانند تو بلبس لب سخن درانی نیست
 نتوان گفت که طوطی بشکر خانی هست
 نه ترا از من مسکین نه گل خندان را
 خبر از مشعل لب لبس سودائی هست
 راست گفتی که شرح یابی اگر صبر کنی
 نبد نیکیست کس را که توانائی هست

در سرم تا ز سر زلف تو سودا گئے ہست
 دل شیدایِ مرا با تو تمنا گئے ہست
 در رہ عشق منہ را ہد بیچارہ قدم
 گزر بیگانہ و خویشت عنم و پروا گئے ہست
 دل کہ از عنم زہ ربودی بسر زلف سیاہ
 گرچہ ذردیست سیہ کا ز دل آسائے ہست
 بانعمبان تا گل صد برگ رخ خوب تو دید
 در چمن بیش نگوید گل رعنائے ہست
 بندوی حال مبارک برخت مقبل شد
 گشت پرویز کہ در سلک تو لالائے ہست

ہرگز از دوست شنیدی کہ کسے نشکیدی
 دوستی نیست در آن دل کہ شکیبائی ہست
 خبر از عشق نبودست و نباشد ہمہ عمر
 ہر کہ او را خبر از شغفت و رسوائی ہست
 آن نہ تنہا ست کہ با یاد تو اُسبے دارد
 تا نگونی کہ مرا طاقتِ تنہائی ہست
 ہمہ را دین برویت نگرانت و لیک
 ہمہ کس را نتوان گفت کہ بنیائی ہست
 گفتہ بودی ہمہ زرقند و فریبند و فسوس
 سعدی آن نیست و لیکن چو تو فرمائی ہست

ہر شبے در عنیم ہجرت شب بیدار است مرا
 کہ بسا لے بھجان یک شب بیدارے ہست
 چو بختک است بہ پیش قدر تو ہر سروے
 گرچہ اُورا بچسمن قامت و بالائے ہست
 مردم از حسرت دیدار و نگفتی روزے
 کہ مرا سوختہ غم زہن رسوائے ہست
 دعوی بستی و ناموس مکن خسرو بیچ
 تا ترا میل نظر بر رخ زیبائے ہست

درو نیست درو عشق که سحرش طلب نیست
 گر درو مند عشق بنالد عنبر نیست
 دانند عاقلان که مجانبین عشق را
 پروای قولِ ناصح و پند ادیب نیست
 بر کو شرابِ عشق نخورد دست و دُرُ دُرُ
 آنست که ز حیاتِ جهانش نصیب نیست
 در مشک و عود و عنبر و امثالِ طیبات
 خوشتر ز بوی دوست و گریه بیچِ طیب نیست
 صید از کمنند اگر بجهتِ بوالعجب بود
 وزه چو در کمنند بمیرد عجیب نیست

بیرون میان پرده که مارا شکیب نیست
 اینک بلند گفتنت از کس جیب نیست
 تا پای در رکاب لطافت نهان ای
 اشکم کدام روز که پا در کیب نیست
 پیش رخت که بر ورق لاله خط کشید
 گردن تر گل است که هم در حسیب نیست
 دل با رخت چگونه نگردد من ریخته
 از صورت تو چسبیت که آن دلفریب نیست
 چون دل زد دست رفت که راه امید بود
 بر چشم نشست دیگر و بر کس غایب نیست

گر دوست واقف است که بر من چه می‌رود
 باک از جفای دشمن و جورِ رقیب نیست
 بگرست چشمِ دشمن من بر حدیثِ من
 فضل از غریب هست و وفادارِ قریب نیست
 سعدی از دستِ دوست شکایت کجا بری
 هم صبر بر حلیب که صبر از حلیب نیست



میلے نمیکند سومی خسرو چو آب خضر
با آنکه میل آب جز اند نشیب نیست

اے کہ گھنٹی پہنچ مشکل چون فراق یار نیست
 گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
 خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
 دین عجب کا وقت می گریه کم که کس بیدار نیست
 نوکِ مژگانم بشرخی بر بیاضِ رُوی زرد
 قصه دل می نویسد حاجتِ گفتار نیست
 اے نسیم صبح اگر باز اتفاتی افتد
 آفرین گوئی بر آن حضرت که مارا بار نیست
 بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
 و در غمِ دل با کس گویم به از دیوار نیست



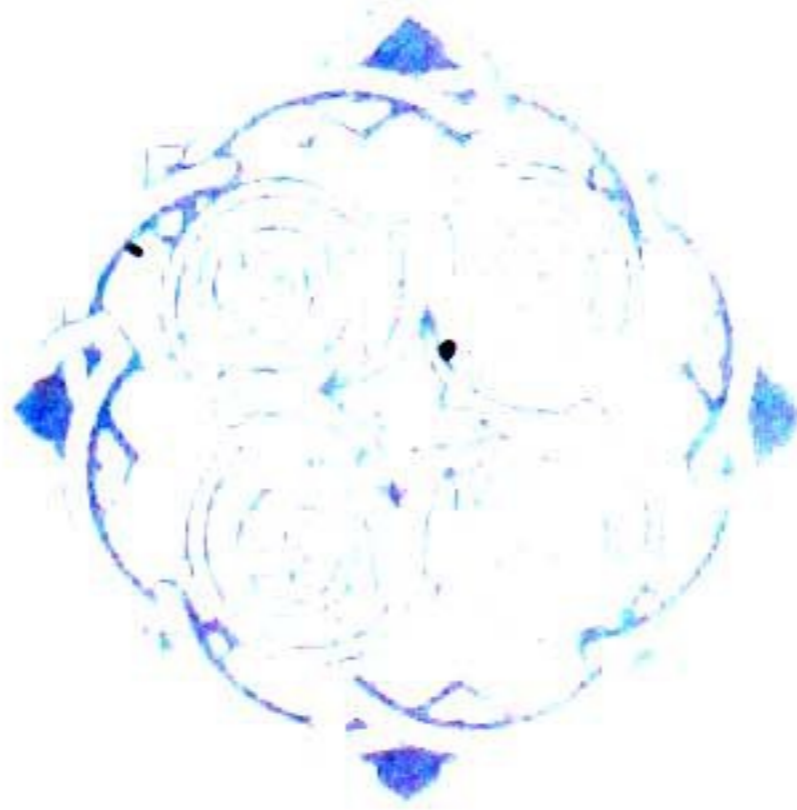
آفت دین مسلمانان جز آن عیار نیست
 تشنه خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست
 ما و عشق یار اگر در قبله و در میکن
 عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست
 یکقدم بر جان خود نه کیفیت دم . بر دو جهان
 زین نکوتر هر روان عشق را رفتار نیست
 بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی
 بر دل فرهاد کوه بے ستون هم بار نیست
 در جهاد نفس عاشق را کم از عنای مدان
 گاو سه بازی مهت مگر کمتر از عیار نیست

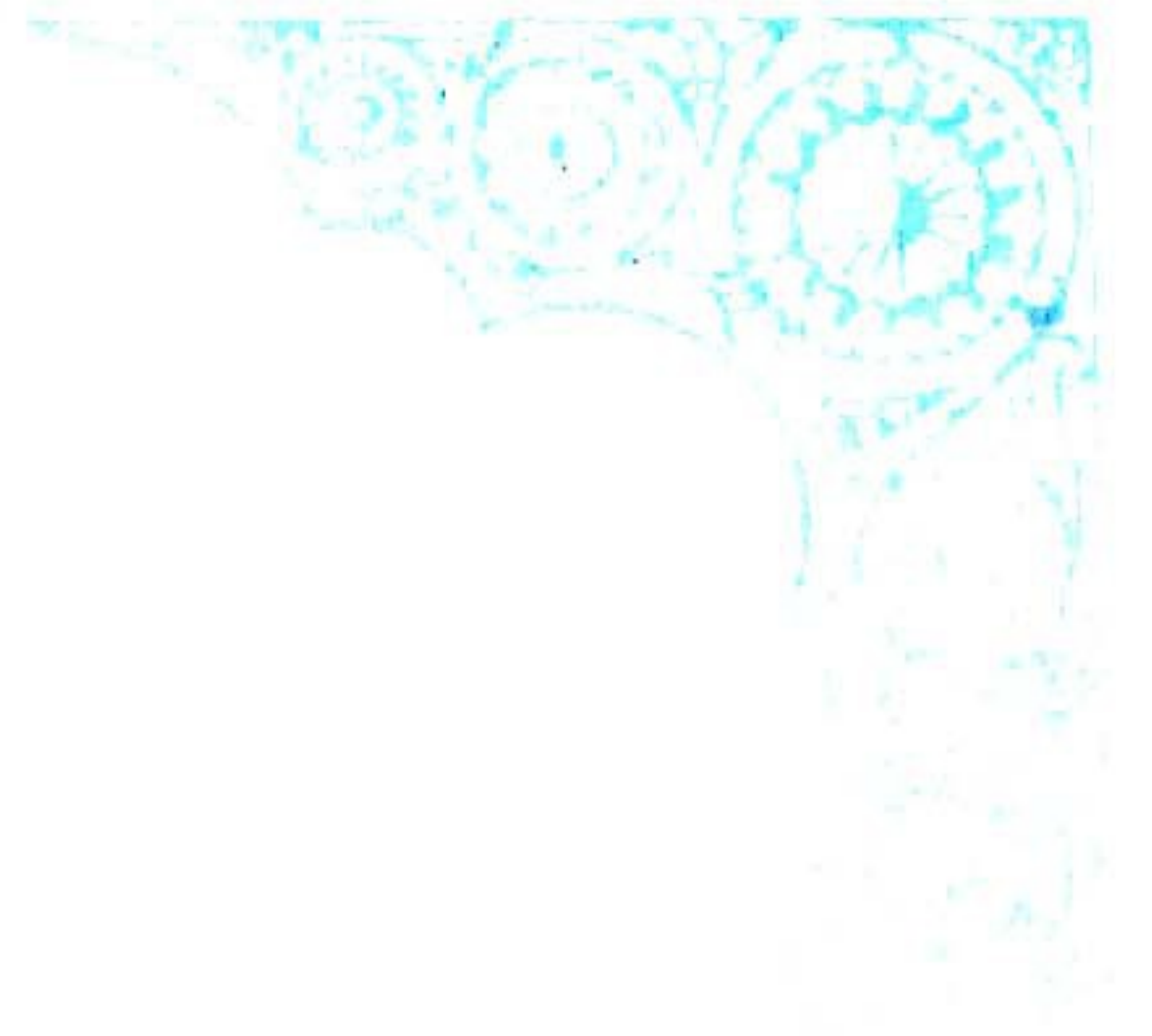
ما زبان اندر کشیدیم از حدیثِ خلق و روی
 گر حدیثی هست بایارست با اغیار نیست
 قادری بر هر چہ می خواهی مگر آزار من
 زانکہ گر شمشیر بر فرستم نہی آزار نیست
 احتمال نیش کردن و اجبست از بہر نوش
 حمل کوبے ستون بر یاد شیرین بار نیست
 سرور مانی و لیکن سرور و رفتار نہ
 ماہ را مانی و لیکن ماہ را گفتار نیست
 گردلم در عشق تو دیوانہ شد عیش مکن
 بدر بے نقصان و زربے عیب و گل بے خار نیست



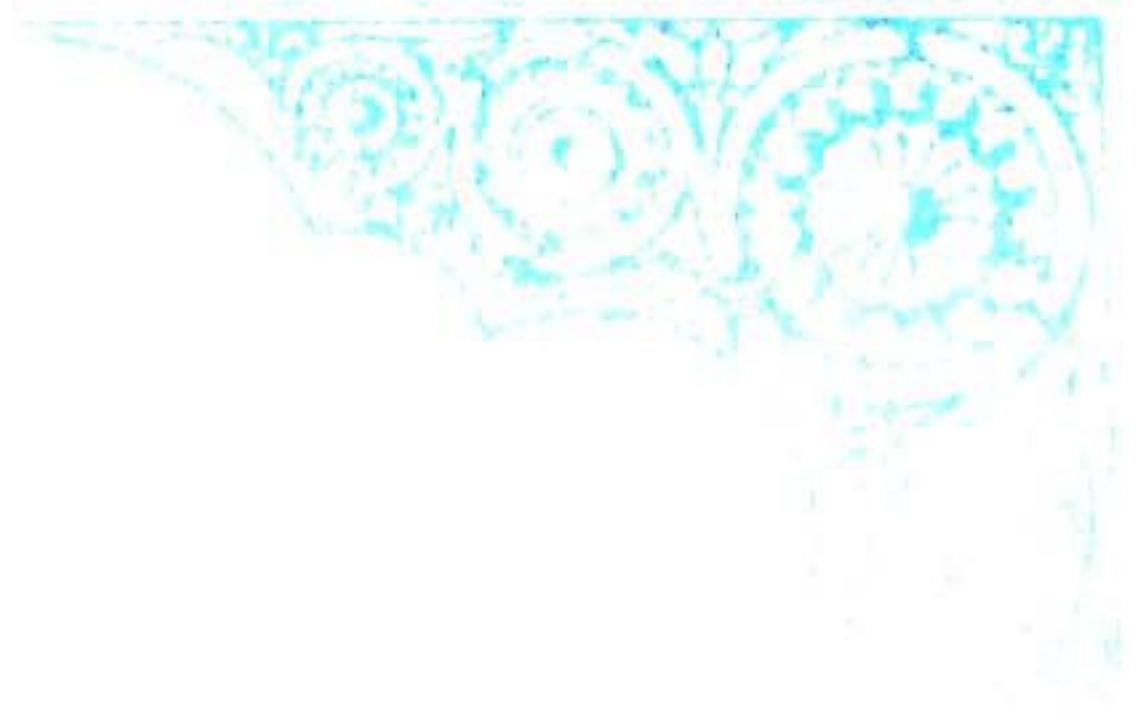
اے برہمن بارہ رو کر وق اسلام را
 یا چو من گمراہ را در پیش بت ہم بار نیست
 چند گویندیم کہ روزنار بند اے بت پرست
 از تن خسرو کد این رگ کہ آن روزنار نیست

لوحش اللہ از و تدو بالای آن سر و سہی
 زانکہ ہمتاش بہ زیر گنبد دوار نیست
 دوستان گویند سعدی خیمہ بر گلزار زن
 من گلے را دوست می دارم کہ در گلزار نیست





دو شم آن سگدل پریشان داشت
 یار دل بُرن دست بر جان داشت
 * دین دُر می فشاند در دامن
 گویا آستین مرجان داشت
 اندرونم ز شوق می سوزد
 و ز نالیدم چه درمان داشت
 می نپنداشتم که روز شود
 تا ندیدم سحر که پایان داشت
 * در باغ بهشت بگشودند
 باد گوتی کلیدِ رضوان داشت

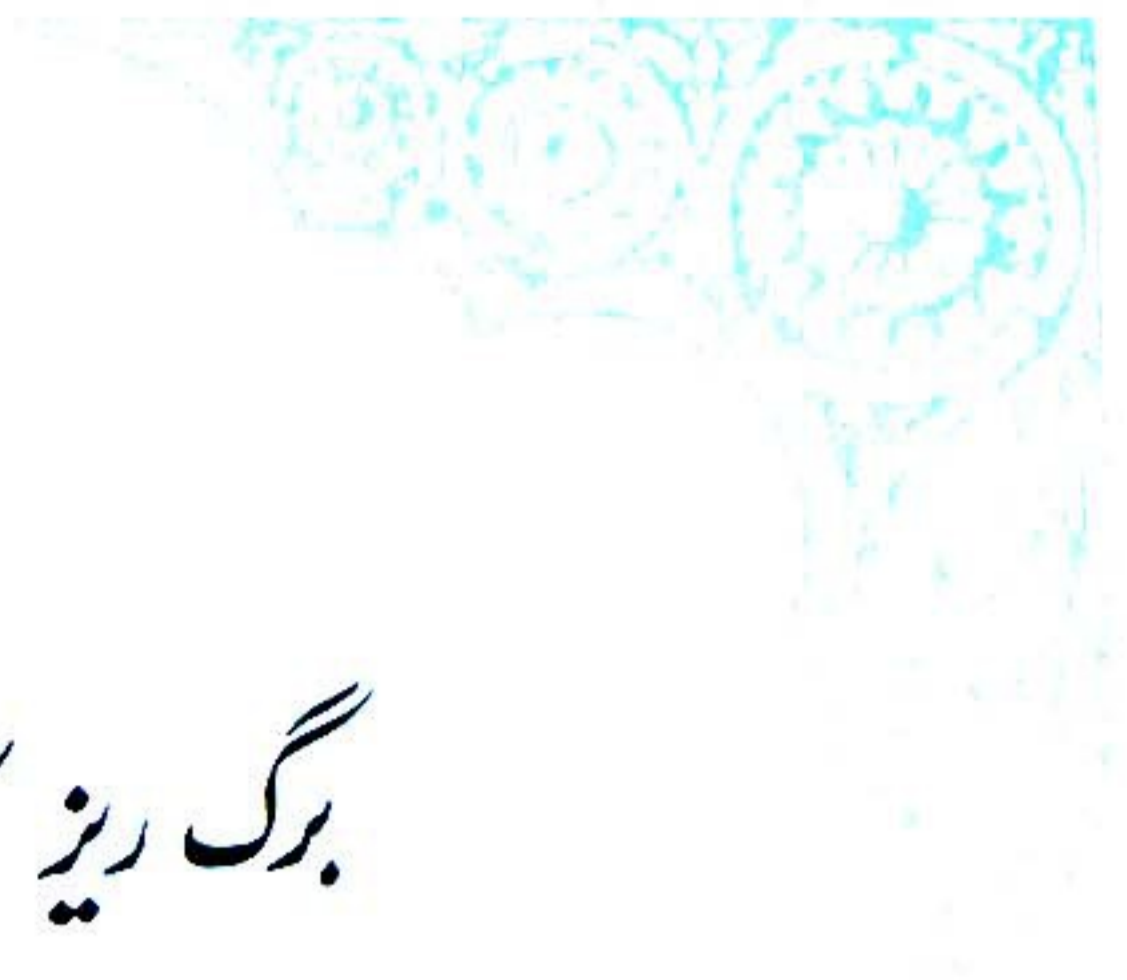


ترکِ مستم که قصدِ ایمان داشت
 چشمِ او میلِ غارتِ جان داشت
 خونِ من چون شرابِ می نوشید
 از دلم هم کبابِ بریان داشت
 خسروا ترکِ جان بساید گفت
 که به یک دل دو دوست نتوان داشت

* غنچه دیدم که از نسیم صبا
 همچو من دست در گریبان داشت
 که نه تنها منم ربوب عشق
 هر گله بلبله نغزل خوان داشت
 * رازم از پرن بر ملا افتاد
 چند شاید به صبر پنهان داشت

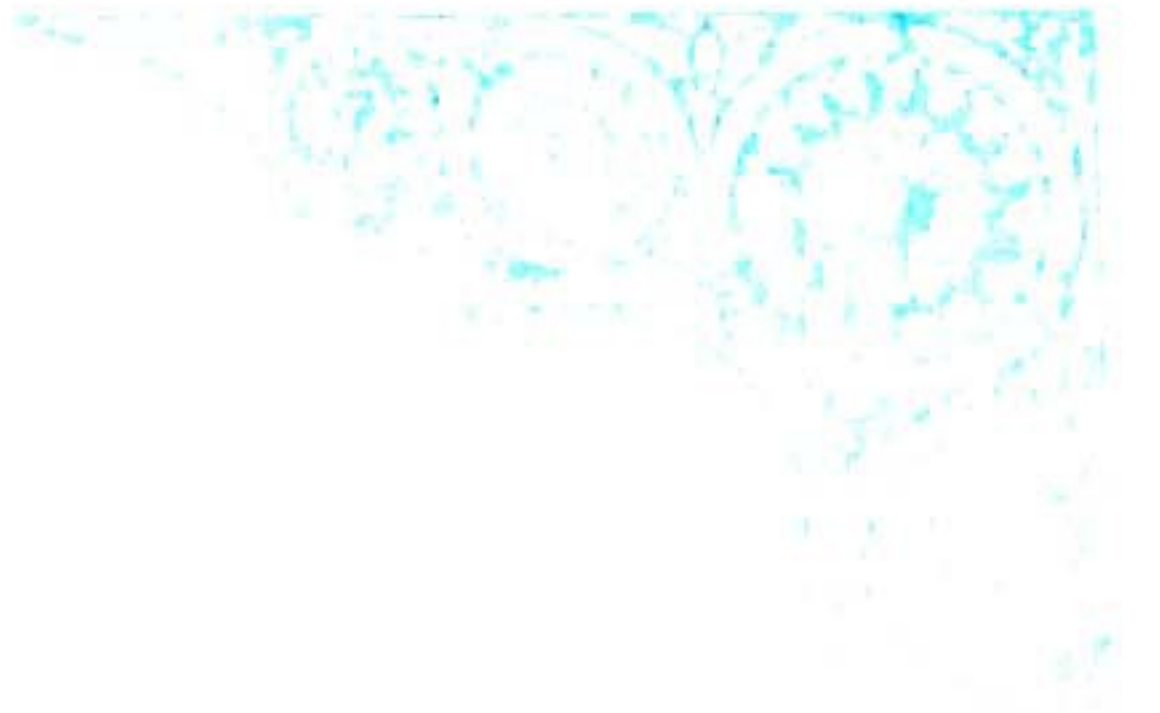


کیست آن لعبتِ خندان که پری وار برفت
 که سزار از دل دیوانه بیکبار برفت
 باد بوی گلِ رویش بگلستان آورد
 آب گلزار بشد رونقِ عطار برفت
 صورتِ یوسفِ نا دیده صفت می کردیم
 چون بدیدیم، زبان سخن از کار برفت
 بعد از این عیب و ملامت نکنم متسان را
 که مراد حق این طایفه انکار برفت
 در سرم بود که برگزند جسمِ دل بخمال
 بستر از سر من آن همه پندار برفت



برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت
 سُرخ رُوئی رُخ لاله و گلزار برفت
 سرو بشکفت و چمن سبز شد و برگس خفت
 گو برو از بر من این همه چون یار برفت
 نزد من باد خیزان دوش غبار آلوده
 آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت
 خواستم تا بروم در طلبِ رفقهٔ خویش
 یادم آمد رُخ او، پای من از کار برفت
 در دوید اشک چو بار آمدن خویش دید
 دل بنیاخت هم اندر ره و خونبار برفت

آخر این مور میان بسته افغان خیزان
 چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
 به خرابات چه حاجت که یکے مست شود
 که بیدار تو عقل از سر شیار برفت
 به نماز آمده محراب دو ابروی تو دید
 دلش از دست ببرد و بزتار برفت
 پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند
 نه بصدق آمده بود اینک بازار برفت
 تو نه مرد گلستان اُمیدی سعدی
 که به پسکو توانی به سر خار برفت

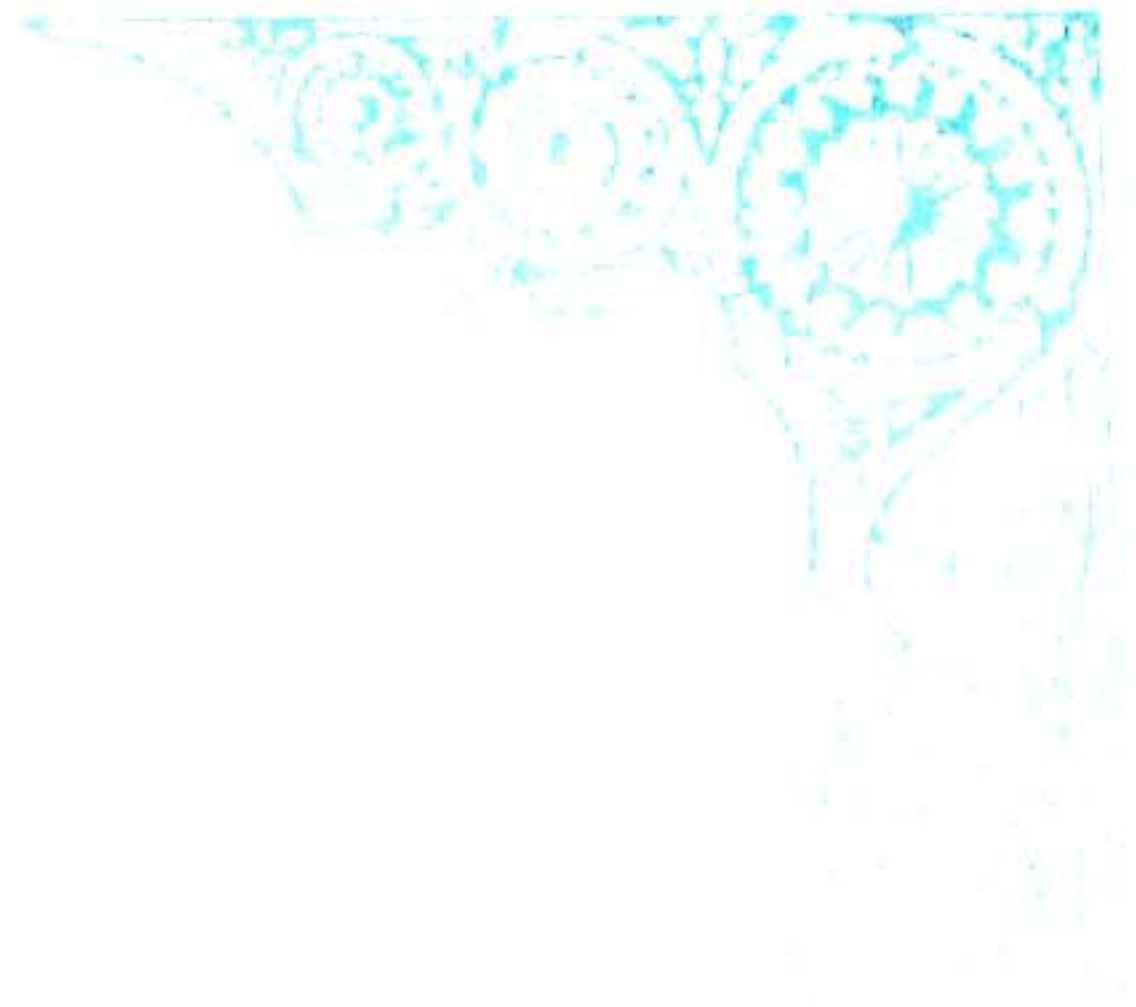


نُونِ دِلِ گرچه که بسیار برفت اندک ماند
 صبر بر چند که بود اندک بسیار برفت
 باد حنا را زره گلرخ من می آورد
 جانم آویخت در آن خار و گرفتار برفت
 هر چه از عقل فزون شد همه عمرم بوجوب
 اندر این غارت غنم جمله بیک بار برفت
 گله کرد آن بُت شیرین ز بر خمه و جست
 نخله کرد آن گل نسیرین ز بر خار برفت

کس این کند که دل از یار خویش بر دارد
 مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
 که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
 دروغ گفت گر از خویش تن خبر دارد
 اگر نظربه دو عالم کند حراشش باد
 که از صفای درون بایکے نظر دارد
 هلاک مابه بیابان عشق خواهد بود
 کجاست مرد که با ما سفر دارد
 گر از مقابل شیر آید از عقب شمشیر
 نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

کسے کہ شمعِ جمالِ تو در نطن سردارو
 ز آتشِ دلِ پروانہ کے خب سردارو
 ز مر ہمیش نشود سُود در دمندهے را
 کہ ز حنمِ کاری تیغِ تو بر جگر دارو
 ز بقیراری زلفت قرار یافت و لم
 بزیر سایہ او زان سبب مستردارو
 فضیلتے کہ جمالِ تراست بر خورشید
 فضیلتیست کہ خورشید بر فستردارو
 چہ طوطی است خطِ سبزت اے پری چہ
 کہ تکبیر بر گل و منقار بر شکر دارو

وگر بهشت مصوّر کنند عارف را
 به غیر دوست نشاید که دیده تر دارد
 از آن متاع که در پای دوستان ریزند
 مرا سرسپت ندانم که او چه سر دارد
 درینغ پای که بر خاک می نهد معشوق
 چرانه بر سر و بر چشم ماگذو دارد
 عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
 کدام عیب که سعدی خود این بنر دارد
 نظر بروی تو انداختن حرامش باد
 که جز تو در همه عالم کس دیگر دارد



ز سوزِ عشق تو ام آتشے است در سینه
 کہ اشک دیدہ چون ناروان خبر دارد
 ز آتشِ دلِ آشفنگان حذر می کن
 کہ دودِ خاطر خسرو بسے اثر دارد

کیست آن ماهِ منثور که چشمن می‌گذرد
 تشنه جان می‌دهد و ما بر معین می‌گذرد
 سرو اگر نیز تحویل کند از جای بجای
 نتوان گفت که زیباتر ازین می‌گذرد
 کام از و کس نه گرفتست بجز بادِ بهار
 که بر آن زلف و بنا گوش و جبین می‌گذرد
 مردم زیر زمین رفتن او پندارند
 کافقاست که بر اوج برین می‌گذرد
 پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده دوست
 حیف باشد که چنین کس بزین می‌گذرد

شب زسوزے براین جانِ عزیزین می‌گذرد
 شعله آہ من از چرخ برین می‌گذرد
 منم و گریه خون ہر شب و کس آگہ نیست
 باکہ گویم کہ مرا حال چسبین می‌گذرد
 سوزم آن نیست کہ از تشنگم سینہ بسوخت
 آنست سوزم کہ بدل ماہِ معین می‌گذرد
 زاہد از صومعہ ز نہار کہ بیرون نروی
 کہ از ان سوی بلایِ دل و دین می‌گذرد
 می‌گذشتی شب و از ماہ برآمد من را
 کابین چہ فتنہ است کہ بر روی زمین می‌گذرد

ہر کہ در شہر دے دارو و دینے دارو
 گو خذر کُن کہ ہلاکِ دل و دین می گذرو
 از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
 با گمان افتم اگر خود بہ ہمتین می گذرو
 گر کند روی بمایانکند حکم او راست
 پاوشا بیست کہ بر ملکِ مین می گذرو
 سعدیا گوشہ نشینی کُن و شاہد بازی
 شاہد آنست کہ بر گوشہ نشین می گذرو



باد از بوی تو مستست دلیر لیش نگر
 که دوان پیش شه تخت نشین می‌گذرد
 قطب دنیا که فلک هر چه کند کار تمام
 همه در حضرت آن رأی متین می‌گذرد
 گر کنی جور و گر یتیم زنی بر خرد
 همچنان دان که همان نیز و همین می‌گذرد

کے پرست این گل خندان و چین زبانش
 آخر این نعورۂ نوحاستہ چون حلوا شد
 دیگر این مرغ کے از بیضہ برآمد کہ چین
 بلبل خوش سخن و طوطی شکر خاش
 کہ در آموختن این لطف و بلاغت آن روز
 مردم از عفتل بدر برد کہ او داناشد
 شاخکے تازہ بر آورد صبا بر لب جوی
 چشم بر ہم نزدی سر و سہی بالاشد
 عالم طفلی و جہل حیوانی بگذشت
 آدمی طبع و ملک نومی و پری سیماشد

هر کرا داعیست در طلب پیدایش
 عاقلان جمله بر آنند که او شیدا شد
 آتش عشق ز بر سینه که زد شعله مهر
 گر همه صبح مبین است که او رسوا شد
 پیش رفتار تو لای آب روان از تو خجل
 گزشتد سر و چپ را ساکن و پابرجا شد
 چشم ز گس به گل روی تو می بینم باز
 هم چو یعقوب که از بوی پسر بنیاد شد
 از خطا بود که در چین سر زلف تو باد
 رفت و زنجیرش سلسله سودا شد

عقل را گفتم از این پس به سلامت بنشین
گفت خاموشش که این قلنه در پیدایش
پُر شد چون صدف از تو لوی لالا دهنه
که نه از حسرت او دیده ما دریاشد
سعدیا عنچہ سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گلے رعناش شد

ساقیان بان پیمای که بدنامی ما
بر سر کوی تو افسانه کشورها شد
دل خسرو به کج رفت که از تنگی عشق
بچو نقش دهنست کم ز دونا پیدا شد

سر جانان نه دارد هر که اُورا خوفِ جان باشد
 بجان گر صُحبتِ جانان بر آید رایگان باشد
 منعیلانِ حسیت تا حاجیِ عنان از کعبه بر بیچد
 خشک در راهِ مشتاقان بساطِ پرنیان باشد
 ندارد با تو بازارِ مگر شوریده اسپرانے
 که مهرش در میانِ جان و مهرش بر دمان باشد
 پری رُویا چرا پنهان شوی از مردمِ چشم
 پری را خاصیت آنست که مردمِ نهان باشد
 نخواهم رفتن از دُنیا مگر در پایی دیوارت
 که تا در وقتِ جان دادن سرم بر آستان باشد

کسے را کاین چنین زلف و بنا گوش آبخنان باشد
 اگر در دیدہ و دل جای دارد جای آن باشد
 بلائے گشت حسنت بر زمین و بچو تو ما ہے
 اگر بر آسمان باشد بلای آسمان باشد
 مرا چون بر دمے سالیست اندر حسرت رُوش
 در این حسرت اگر صد سالہ گروم یک زمان باشد
 بسے خواہم میانست را بگیرم ، وہ بھی ترسم
 کہ تنگ آئی زمین ، بنی آنکہ چیزے در میان باشد
 چو از غم پارہ شد جانت رہا کن از لب لعلت
 بندگان بر کفم چیزے کہ آن بیوند جان باشد

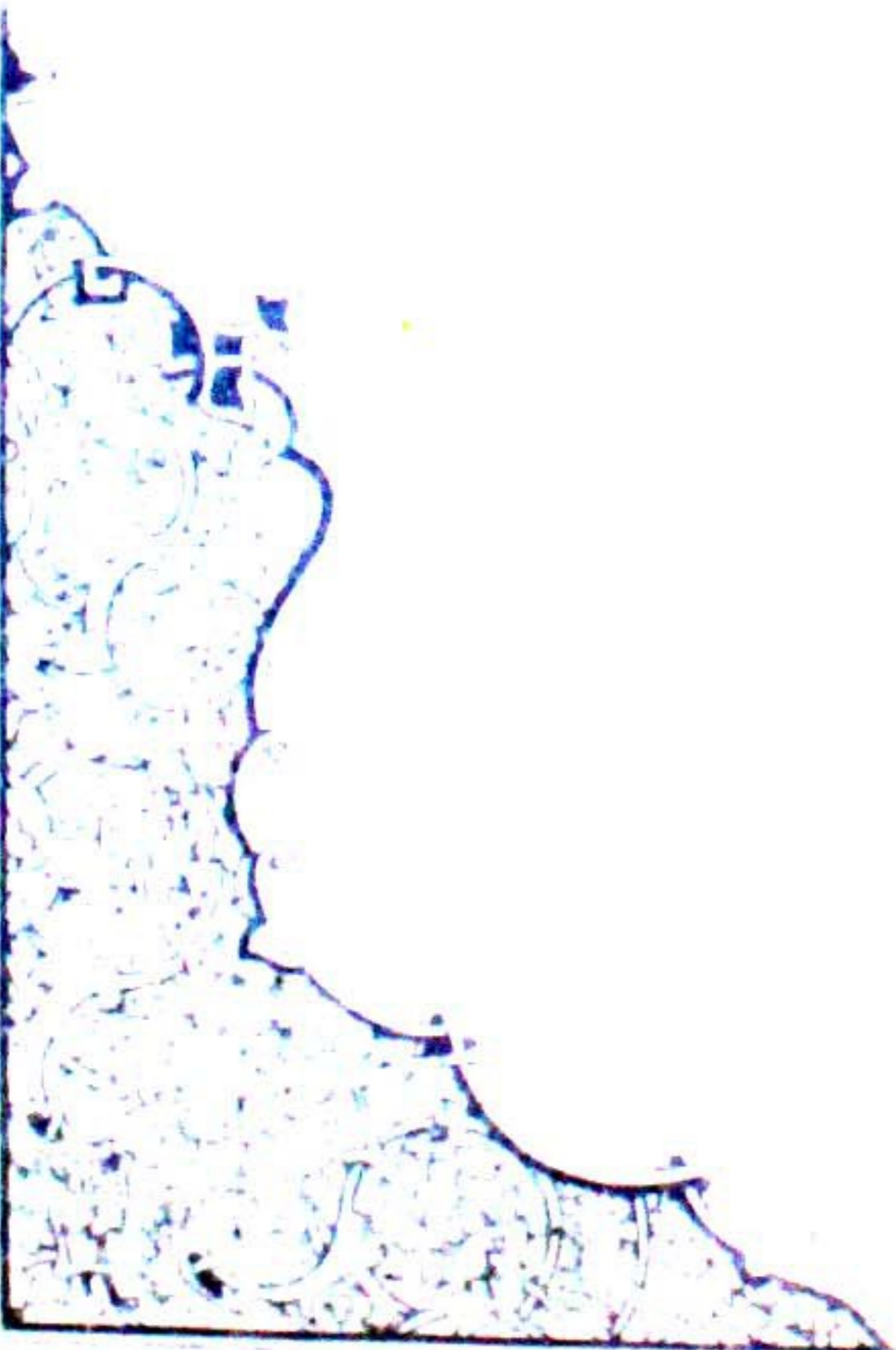
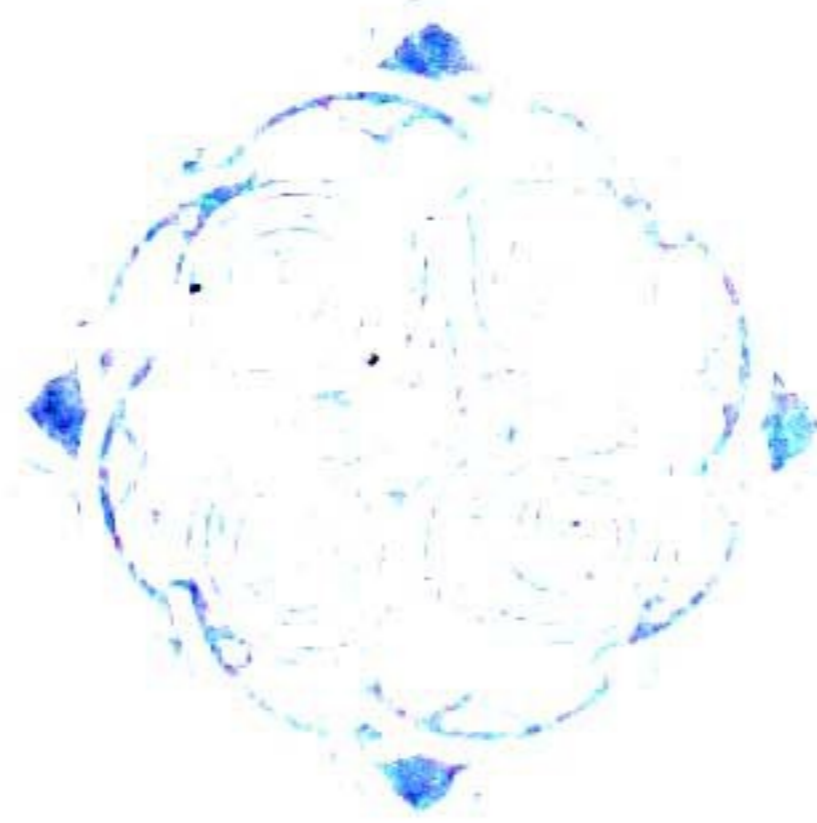
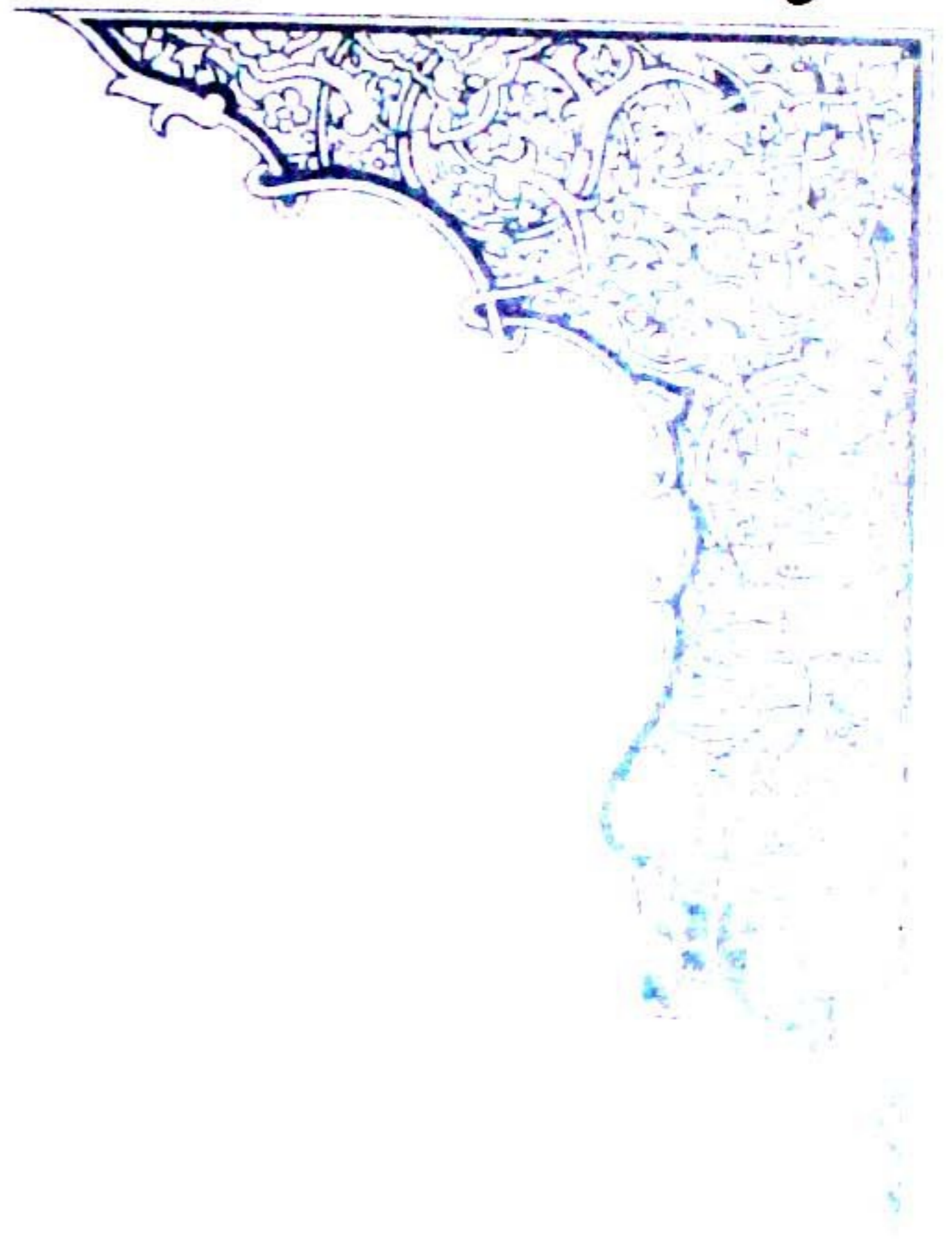
گراز رآی تو بر گروم بخیسل نا جوانمروم
 روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد
 بدریایِ نعمت غرقم گریزان از همه خلقم
 گریزد دشمن از دشمن که تیرت در کمان باشد
 خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق
 که مہ را بر زمین بینند و مہ بر آسمان باشد
 میانت را و موسیت را اگر صد ره پیمانی
 میانت کمتر از موی و موسیت تا میان باشد
 به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
 و گر میلم کشتی در چشم میلم همچنان باشد

بہ بوسے می فروشم جان، بشرط آنکہ اندر سے
 اگر جُز مہر خود بینی مرا جان رایگان باشد
 جو اہر بندے از تن بستہ بہر بند زلفت شد
 بہ بندم دل بجائے گرا این بندم امان باشد
 دل خود را بزلف چون خودے بر بست تداوانی
 کہ جان چون منے اندر دل شب بر چسان باشد
 درونم ز آتش اندیشہ بند از بند می سوزد
 عفا اللہ کو، اگر کس راتب اندر استخوان باشد

چو فرماد از جهان بیرون به تلخی می رود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد



ترا از وجه دل بُردن و رای حُسن آن باشد
 که دیگر خوب رویان را ندانم آنچه آن باشد
 لبانت آنچه چنان بوسم که جانم بر لبان آید
 کنارت آن زمان گیرم که عمرم در میان باشد
 تو خود کجے بر سرم آئی و این دولت دید دستم
 نثار خاک پایت را کمینہ تحفہ جان باشد
 بیفتان جرعة ساقی کہ آئی بر سرم روزے
 کہ خشتِ قالبم خاکِ سر کوی منعان باشد
 خیالِ قدو رویش را درونِ دین جا کردم
 کہ جای سرو و گل آن بکہ در آب روان باشد





ز حالِ زارِ بچاران و زلفِ شامِ شبگیرش
کسے داند کہ چون نمرہ وضعیف و ناتوان باشد

چه کسی که بیچ کس را بتو بر نظر نباشد
 که نه در تو باز ماند، مگرش بصر نباشد
 نه طریق دوستی است و نه شرط مهربانی
 که ز دوستی بمیرم و ترا خب نباشد
 مکن ارچه میتوانی که ز خدمت منم برانی
 ز زندان سائلے را که درے دگر نباشد
 به رهت نشسته بودم که نطن کنی به عالم
 مکنی که چشم مستنت ز خمار بر نباشد
 همه شب درین حدیثیم که خنک تنی که دار
 مژة بخواب و نخفته که بخواب بر نباشد

گذر دمی و یک شب به منت گذر نباشد
 برود شبے و ما را خبر از سحر نباشد
 ز سر کرشمه هر دم گذری به سوی دیگر
 به دورخ چو ماه ماہے به منت گذر نباشد
 رسد دست، بر اوج خوبی اگر آفتاب گردی
 که در آفتاب گردش چو توئے در نباشد
 نتوان ز بعد دیدن نظر از تو برگرفتن
 نتواند آنکه چشمش بود و نظر نباشد
 سخن تو آن حلاوت که شکر تو اش گفتن
 ز عنم تو دارو ار نے سخن از شکر نباشد

چه خوش است مُرغِ وحشی که بجایِ کس نبیند
 من و مُرغِ حناگی را بکشند و پر نباشد
 نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت
 نظری که سمرنبازی ز سرِ نظر نباشد
 قمری که دوست داری همه روزِ دل بر آن نه
 که شبیست خون بریزد که در او قمر نباشد
 چه وجودِ نقشِ دیوار و چه آدمی که با او
 سخن از عشق گویند و در او اثر نباشد
 شب و روز رفت باید قدمِ روندگان را
 چو به مانع رسیدی ذکرت سفر نباشد



خبرم میپرس از من چو مصتابل من آئی
 که چو در رخ تو بینم ز خودم خبر نباشد
 دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس
 چو قلم خسرو نخواند اگرش دوسر نباشد

عجبت پیش بعضی که تراست شعر سعدی
 ورق درخت طوبیت چگونه تر نباشد



با کاروانِ مصری چندین شکر نباشد
 در لعبتِ آن چینی این خوبتر نباشد
 این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
 دین شاهی و شنگی در ماه و خور نباشد
 گفتم به شیر مردی چشم از نظر بدوزم
 با تیر چشمِ خوبان تقویِ پسر نباشد
 ما را نظر بخیر است از حسنِ ماهِ رویان
 هر کوی به شکر کند میل، او خود بشر نباشد
 هر آدمی که بینی از سر عشقِ حنالی
 در پاییه جماد است او جانور نباشد

ما را ز کوی جانان عزم سفر نباشد
 بے عزم زندگی کس را بسر نباشد
 وصفِ دہان شیرین میگویم و ندانم
 در وصفِ او چه گویم کان مختصر نباشد
 زلفِ ترا بہر سو باد انگشت از آن رو
 تا بار خستہ دلہا بر یک دگر نباشد
 وصلِ تو بے رقیبان ہرگز نہ شد میسر
 بے خار و خس کسے را گل در نظر نباشد
 براہِ درد مندان خود را سپر نسازی
 کاین تیر پربلا را سهم از سپر نباشد

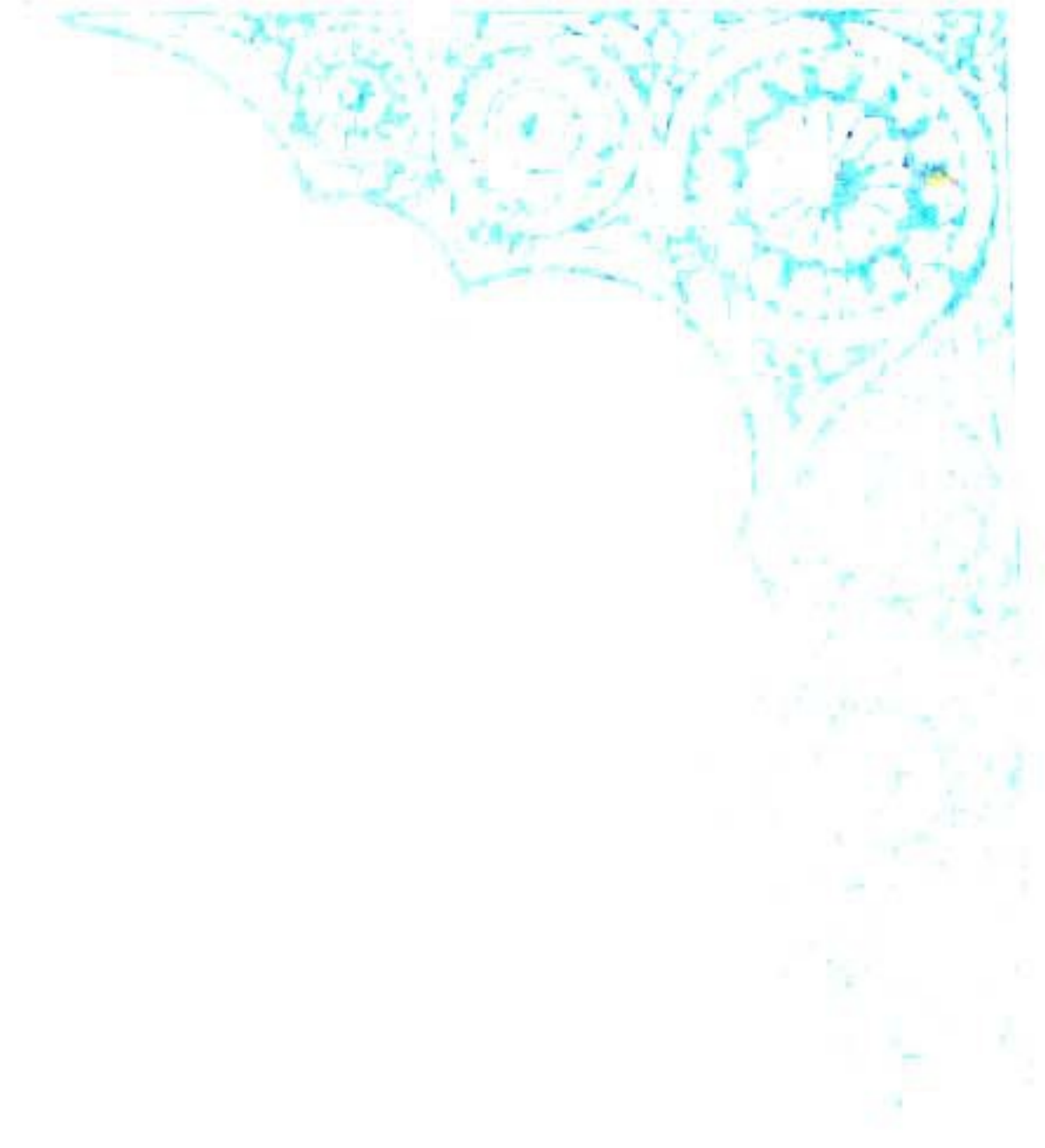
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
 ورنه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد
 هوشم نمائند با کس اندیشه ام توئی بس
 جائے کہ حیرت آمد سمع و بصر نباشد
 بر عند لیب عاشق گر بشکنی قفس را
 از ذوق اندرونش پروای در نباشد
 تو مست خوابِ نوشین تا با مداد و برمن
 شبها رود که گوئی هرگز سحر نباشد
 دل می برد بدعوی من ریاد شوق سعدی
 الا بهیسمه را کز دل خبر نباشد



بر آستانِ شاہی درویشِ بے نوا را
 غییر از درِ گدائی راہِ دگر نباشد
 با تو بجا رساند قاصدِ سلامِ خسرو
 جائے کہ محرمِ آنجا بادِ سحر نباشد

تا آتش نباشد در خرمی نگیرد
 طاعات مدعی را چندین اثر نباشد

مجلس شورای عالی
آموزش و پرورش



فلک را این همه تمکین نباشد
 فروغ مهرومه چندین نباشد
 صبا گر بگذرد بر خاک پایت
 عجب گردا منش مشکین نباشد
 ز مروارید تاج خسر و انیت
 یکے در خوشه پروین نباشد
 بقای ملک باد این خاندان را
 که تا باشد خلل در دین نباشد
 بر آن کوسر بگرداند ز حکمت
 از آن بیچاره تر مسکین نباشد



چمن را رنگ و بو چندین نباشد
 چمن را بعد مشک آگین نباشد
 لبث را جان نخواهم حاشش لله
 که جان هرگز چنین شیرین نباشد
 به زیبائی رخت را مه نگویم
 که مه را مشتری چندین نباشد
 جمال خوب کے باشد پری را
 که شب با روز هم بالین نباشد
 ترا هرگز خود ای بد عهد و بد مهر
 عنم حال من مسکین نباشد

عُدو را کز تو بر دل پایِ پلست
 بزن تا بنیدقش فرزین نباشد
 چنین خسرو کجا باشد در آفاق
 وگر باشد چنین شیرین نباشد
 خدا یا دشمنش جانے میرو
 که هیچش دوست بر بالین نباشد

مسلمانان من آن بت می پرستم
 که در تخته‌ها می چین نباشد
 شما دین از من بیدل مجوئید
 که هرگز بیدلان را دین نباشد
 مرا گوئید در بجران مخور عنم
 کسے بے دوست چون نمکین نباشد

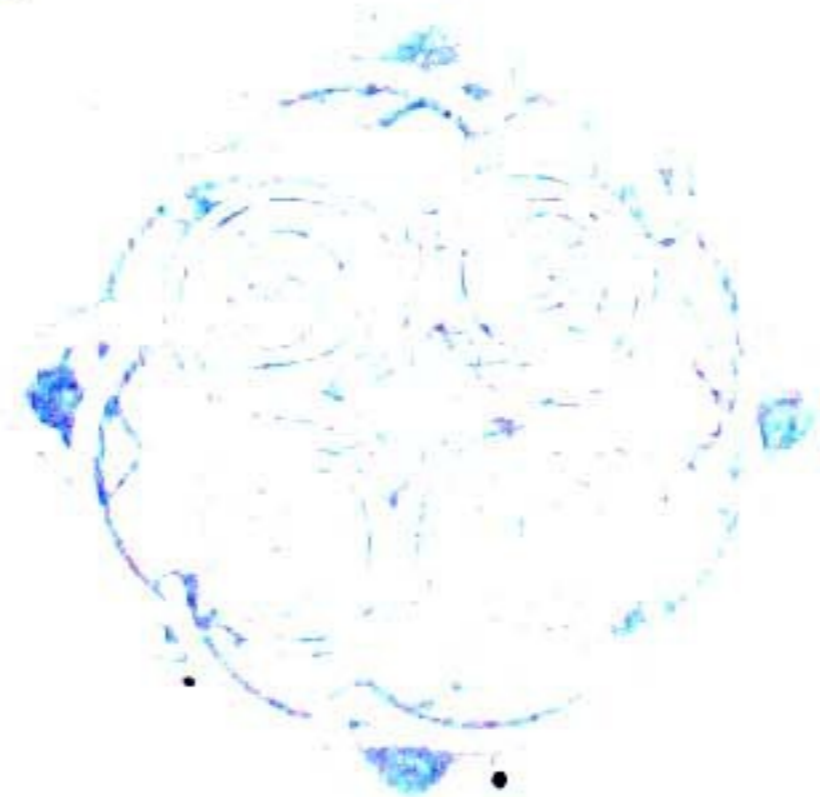
امروز در فسراق تو دیگر بشام شد
 اے دیدہ پاس دار که نختن حرام شد
 بیش احتمال سنگ جفا خورد نم مانند
 کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
 افسوس خلق می شنوم در قفای خویش
 کاین پُخته بین که در سر سودای خام شد
 تنها نه من بدانہ حالت مقیّم
 این دانه هر که دید گرفتار دام شد
 گفتم یکے بگو شہ چشمت نظر کنم
 چشمم در او بماند و زیارت مقام شد

بر من کنون کہ بے تو جہان تیرہ نام شد
 اے شمعِ جان در آئی کہ روزم بشام شد
 تو خوش بناز خفتہ کہ عیشتِ حلال باد
 مسکین کسے کہ خواب بچشمش حرام شد
 ہر مرغ شاد با گل و ہر سرد در چمن
 بیچارہ بلبے کہ گرفتارِ دام شد
 ناز و کرشمہ کہ گنی ہر دم اے صبا
 می زیدت کہ پیش تو سلطان غلام شد
 در آستانست لاف رسیدن کرا رسد
 آزا کہ زیر پای دو عالم دو گام شد

اے دل نگفتمت کہ عثمانِ نظر بتاب
 اکنونت انکند کہ ز دستت لگام شد
 نامم بعاشقی شد و گویند توبہ کن
 توبت کنون چه نماید دارد که نام شد
 از من بعشقی روی تو میسزاید این سخن
 طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
 ابنای روزگار عنللمان به زرخزند
 سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
 آن مدعی که دست نداده بند کس
 این بار در کمنند تو افتاد و رام شد

گفتی نه تمام بعشق، آره این سخن
دانی، چو بشنوی که فلانی تمام شد
بدنامیست عشق بتان دور به زما
آن عاشقی که دور زما نیکنام شد
دی آن کلاه زرد که صوفی بفرق داشت
بر دست ساقی چو تو امروز جام شد
خسرو که زیست با همه خوبان به توسنی
اینک به نیم چابک عشق تو رام شد

شرح نعمت بوصف نخواهد شدن تمام
بخدم به آخند آمد و دفتر تمام شد





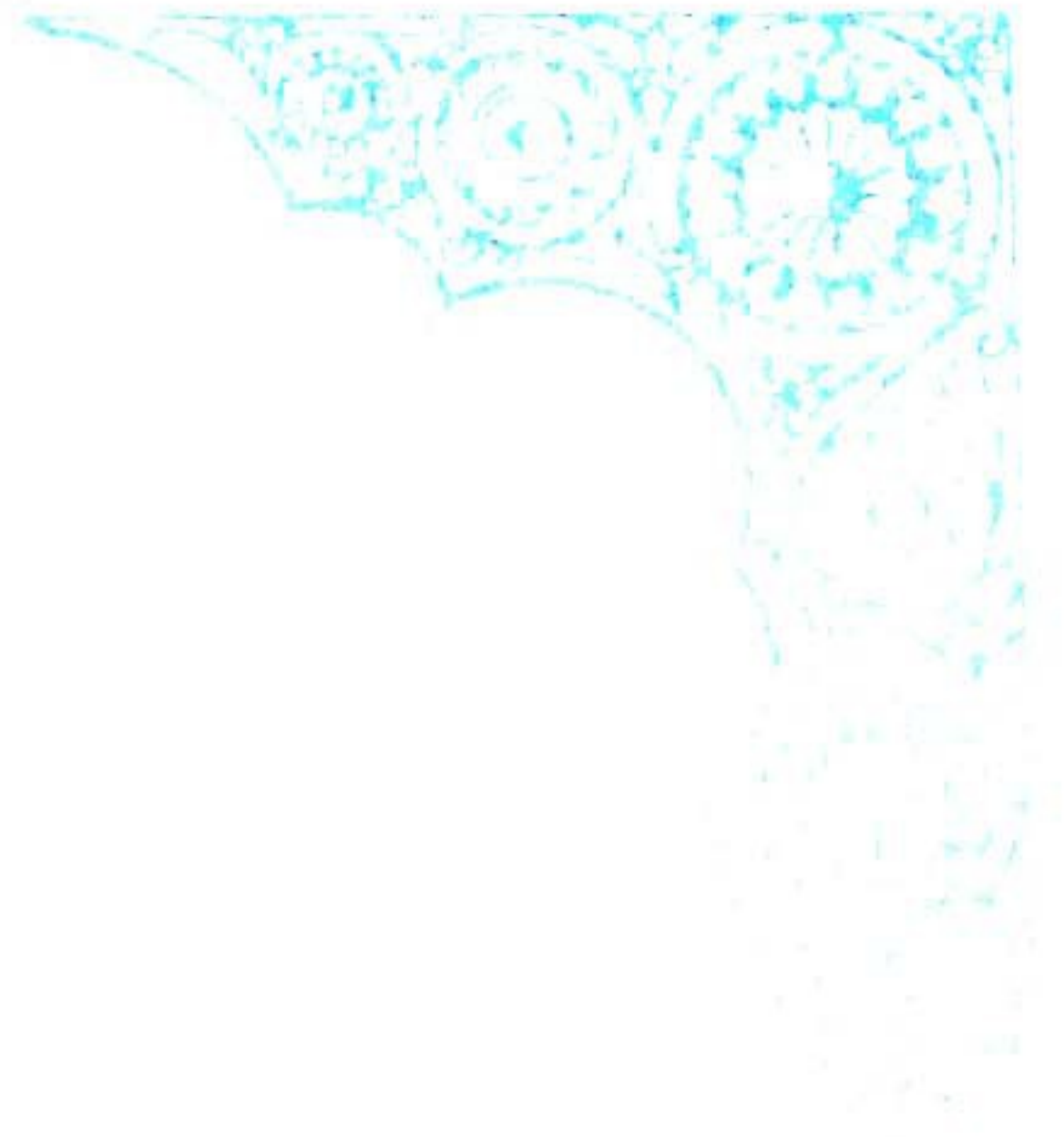
آن سرو که گویند بنالای تو ماند
 هرگز قدم پیش تو رستن نتواند
 و دنبال تو بودن گنه از جانب مانست
 با عنزه بگو تا دل مردم نتواند
 ز نهار که چون میگذری بر سر مجروح
 ز روی خجرت نیست که چون میگذراند
 بخت آن نکند با من سرگشته که بکروز
 همسانه من باشی و همسایه نداند
 هر که سر پیوند تو دارد بحقیقت
 دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

من سرو ندیدم کہ ببالای تو ماند
 بالای تو سروے است کہ گل میشکفاند
 بگذار کہ این عاشق دلسوخته بے تو
 یک لحظہ نماںد کہ بیک جای بماند
 ترسم کہ بکام دل دشمن بنشینم
 با آنکہ فلک با تو بکامم نشانند
 فریاد کہ از تشنگیم جان بلب آمد
 کس نیست کہ آبی بلب تشنه رساند
 فریاد کہ بیداد ز حد بردی و از تو
 فریاد سے نیست کہ دادم بستاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آجم
 چون خاک شوم، باد بگوشت برساند
 آنان که ندانند پریشانی مشتاق
 گویند که نالیدن بلبل به چه ماند
 گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند
 بلبل نتوانست که فریاد نخواند
 هر ساعتی این فتنه نو خاسته از جای
 برخیزد و خلقه متحیر بنشانند
 در حسرت آنم که سرد مال بیکبار
 در دانش افشانم و دامن نرفشانند

دیوانه در سلسله گر بوی تو یابد
 دیوانه شود ، سلسله در هم گسلاند
 وقت است که بیدار شود دیده بخت
 وز چنگِ عنم و درد و غدا بم برماند
 آسان شود این مشکل درویش تو امشب
 کاحوال جهان جمله بیک حال نماید
 مانده خسرو که بسختی بنهد دل
 هم عاقبتش بخت بمقصود رساند

سعدی تو در این بند بمیری و نداند
فراورد کنن یا بجوشد یا برهاند



اینان مگر ز رحمتِ محضِ آنسریده اند
 کارام جان و انسِ دل و نور دیده اند
 لطف آیتست در حق اینان و کبر و نمان
 پیرایه‌ی منی که بر قدایشان بریده اند
 آید هنوزشان ز لبِ لعلِ بوی شیر
 شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
 نپدارم آهوانِ تتازند مشک ریز
 لیکن بزیرِ سایه طوبیِ پهریده اند
 رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد
 کاین حوریان بساحتِ دنیا خزیده اند

اهل خسرو که از همه عالم بریده اند
 داند خسرو که از چه بکنج آرمیده اند
 دانندگان که وقت جهان خوش بیده اند
 خوش وقتشان که گوشه عزلت گزیده اند
 محرم درون پرده مقصود نیستند
 جز عاشقان که پرده عصمت دریده اند
 برتر جهان جازه همت که کابلند
 آن بختیان که سدره و طوبی چریده اند
 در بیضه پر مرغ برزید برون تر آبی
 کت پر دیدگر آن به بلند می پریده اند

آبِ حیات در لبِ اینان بظنِ من
 کز لوله‌های چشمه‌کوثر مکیده‌اند
 دستِ گدا بسیبِ زخندانِ این گروه
 نادر رسد که میوه‌اول رسیده‌اند
 گل بر چند روز بروز از درختِ گل
 زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند
 عذریست هندوی بُت‌سنگین پرست را
 بیچارگان مگر بُت‌سینین ندیده‌اند
 این لطف بین که با گلِ آدم سرشته‌اند
 وین رُوح بین که در تنِ آدم دمیده‌اند

جان نیز نیست با دگران این گروه را
 کز بہر عزمِ عالمِ وحدتِ پھریدہ اند
 نافرستہ رہ روندہ بجائے نمیرسد
 ناچار رفتہ اند رہ آنگہ رسیدند
 وان جان گنان کہ در غمِ مالست جانیشان
 جان دادہ اند و پارہ خاکے خھریدہ اند
 خسرو گوی بد کہ در این گنبد از صدا
 خلق آنچہ گفتہ اند ہمازرا شنیدند

آن نقطه های خال چه شایان نشانده اند
 وین خط های سبز چه موزون کشیده اند
 بر استوای و تامتشان گوئی ابروان
 بالای سرور است پلائی خمیده اند
 با قامت بلند صنوبر حیرامشان
 سر و بلند و کاج بشوخی پیمیده اند
 سحرست چشم زلف و بنا گوششان و برغ
 کاین مؤمنان بسحر چینی بگردیده اند
 زایشان توان بخون جگر یافتن مراد
 کز کودکی بخون جگر پروریده اند

یاران که ز چشم تیر بلایت چشیده اند
 با جان پاره از همه عالم رمیده اند
 بس زاهدان شهر کز آن چشم پر خمار
 سبج گسته اند و مصلا دریده اند
 ترسندگان بجور دولت یار نیستند
 مرغان دشت دان که بسنگی خمیده اند
 بنمای شکل خود که بسی خون گرفتگان
 جانها بکفن نهاده بدین رسیده اند
 تر دامنان کسان شده اند از تو کز صفا
 دامن ز سلسبیل و ز کوثر کشیده اند

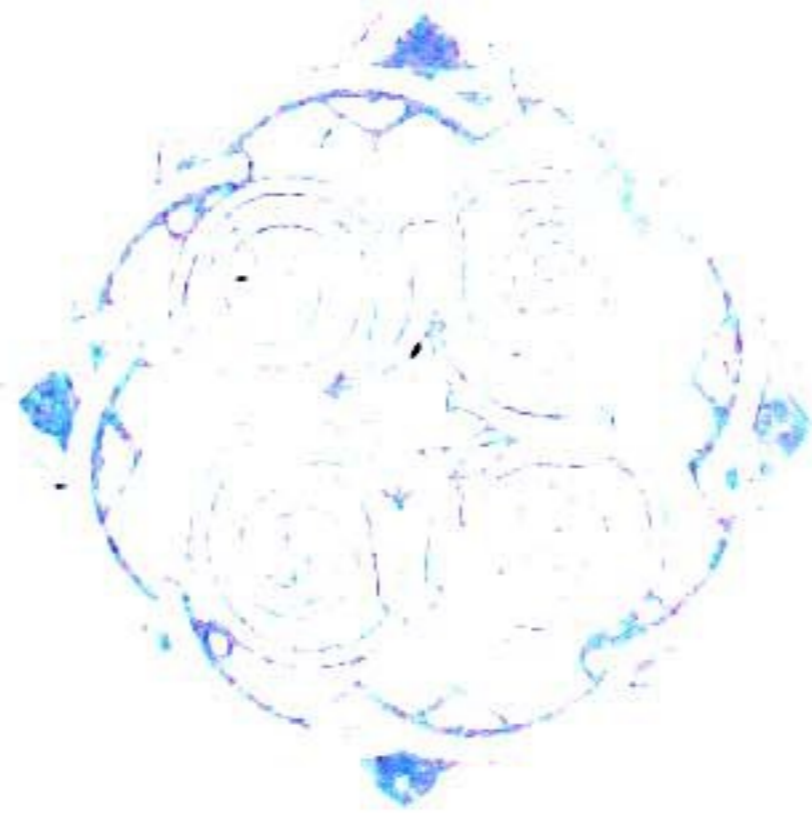
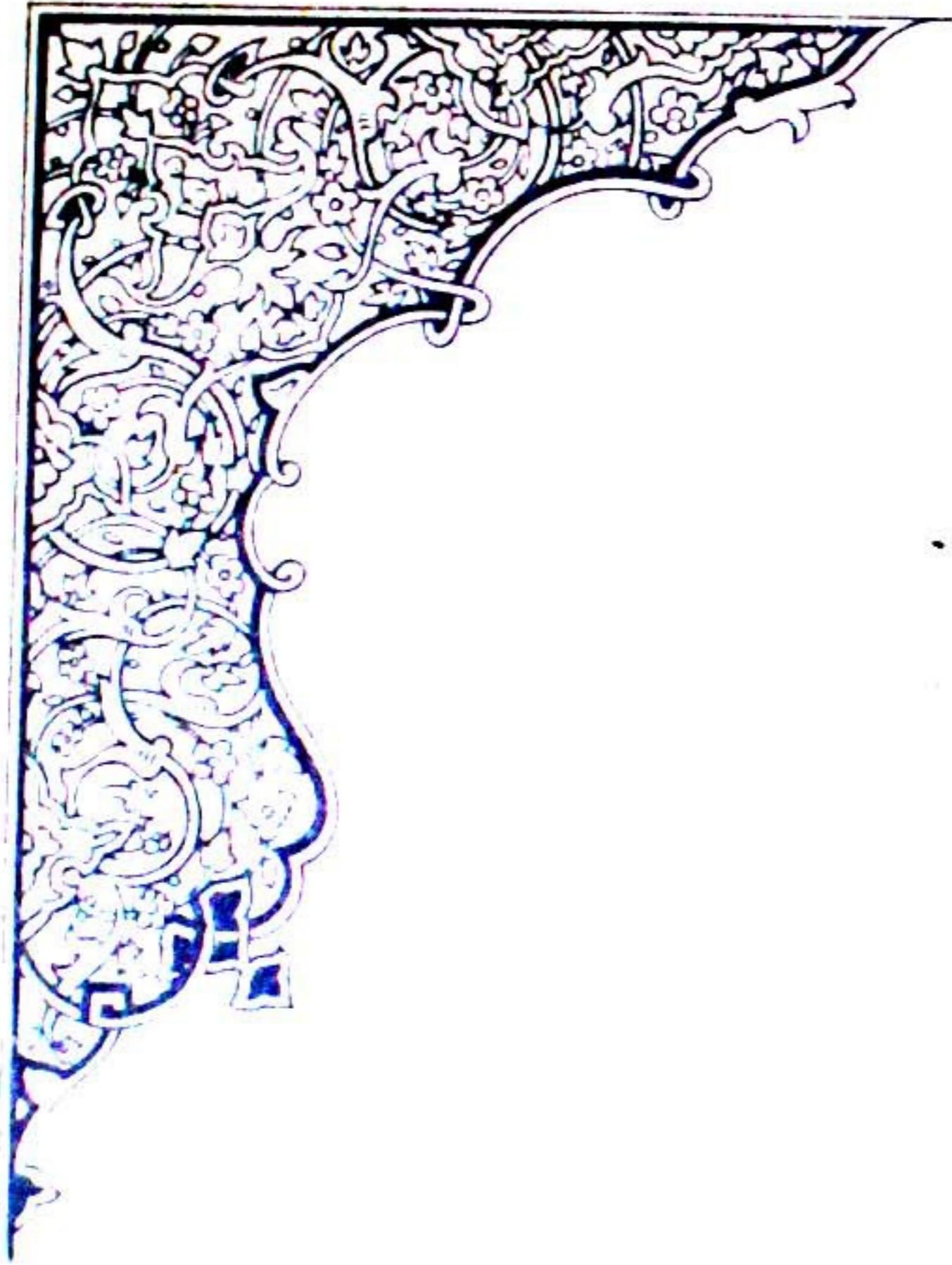
دامن کسانِ حُسنِ دلاویز را چو عَم
 کاشفتگانِ عشقِ گریبان دریده اند
 در باغِ حُسنِ خوشتر از اینان درخت نیست
 مرغانِ دل بدین هوس از بر پریده اند
 با چای بکانِ دلبر و شوحانِ دلفریب
 بسیار در فتاده و اندک رهیده اند
 هرگز جماعتی که شنیدند سَرِ عشق
 نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
 ز نهار اگر بدانند خالی نظر کنی
 ساکن که دامِ زلف بر آن گستریده اند

جا رُوبِ آستانِ تو معزُول شد زکار
 زان جعدا کہ بر سرِ کویست بریدہ اند
 آنانکہ عاشقانِ ترا طعنہ میزنند
 معذور دارشان کہ رخت را ندیدہ اند
 یابند زین پس از غزلِ خسرو اہلِ دل
 سوزے کہ در فسانہٴ مجنون شنیدہ اند

گر شا هدان نه دینی و دین میسزند و عقل
 پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
 نادر گرفت دامن سودای وصلشان
 دست که عاقبت نه بدنان گزیده اند
 در خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
 مردان چه جای خاک که بر خون پلیده اند



زندانِ پاکباز که از خود بریده اند
 در هر چه هست حسن و آرام دیده اند
 خود بین نیند زانهمه چون چشم مرومند
 روشندل اند از آنهمه چون نور دیده اند
 چون رهروان ز منزلِ هستی گذشته اند
 بے خویش رفته اند و بمقصد رسیده اند
 آزاد گشته اند بکلی ز هر دو کون
 وز جان و دل غلامی جانان خریده اند
 باغم نشسته اند و ز شادی گذشته اند
 از تن رسیده اند و بجان آرمیده اند



از گفتگوی نیک و بد خلق رستند
 تا مر جباتی از لب دلبر شنیده اند
 خسرو چه گوئی از حشم و ساغر که میکشان
 جای شراب ساغر و حدت کشیده اند

یار باید که هر چه یار کند
 بر مرادِ خود اختیار کند
 ز نیار از کس که در غمِ دوست
 پیش بیگانه ز نیار کند
 بار یاران بخش که دامن گل
 آن برد کا حمالِ حنار کند
 خانه عشق در حسرت است
 نکیما می در او چه کار کند
 شهر بندِ هوایِ نفسِ مباحش
 سنگِ شهر استخوانِ شکار کند



ہر کہ دل با عنہم تو یار کند
 تیغ را بر سر اختیار کند
 ہر کسے را محسّل کجا کہ قدم
 در رہ عشق استوار کند
 چون تو برقع بر انگنی ایام
 صحن آفتاب پرنگار کند
 در بچولان در آری اشہبِ حُسن
 چشم خورشید پر عبا کند
 در وصال تو تا بصد فرنگ
 غم ز نزدیک من سدا کند

ہر شبے یارِ شاہدے بودن
 روزِ ہشیاریتِ نمار کند
 قاضی شہرِ عاشقان باید
 کہ بیک شاہدِ احتصار کند
 سرِ سعدی سدا می سلطافت
 تا در آنجا کسے گذار کند

اندر آن آرزوست خسرو نیز
که شبی بر درت مشار کند
بس ز لعل تو بوسه ها زدود
بر رکاب تو تمانش ار کند

خوب رویانِ جفا پیشه و قانیر کنند
 بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
 پادشاهانِ ملاحظت چو بنخچیر روند
 صید را پای ببندند و رمانیر کنند
 نظری کن من خسته که اربابِ کرم
 بضعیفان منظر از بهر خدا نیز کنند
 عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
 سرور هر دو نشانند و دعایر کنند
 گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
 کاین گنا بیست که در شهر شمانیر کنند

دلبران مہر نمایند و وفا نیز کنند
 دل بر آن مہر نہ بندی کہ جفا نیز کنند
 چند گویند کہ گہ کہ بدش میگذری
 این حدیثی است کہ بہر دل مانیز کنند
 عالمے را کُش از غمزه کہ ترکان بخدنگ
 گر گشتند بے صید رہا نیز کنند
 عاشقان گر چہ ترا بہر جفا بدگویند
 از پی چشم بدخلق دعا نیز کنند
 ہجر میسند چو دانی کہ وکیلان سپہ
 دوستان را بہم آند و جفا نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بسروش
 کاین متاعیست که بخشند و بهانیز کنند
 تو خطائی بحیث از تو خطانیت عجب
 کانکه از اهل صوابند خطانیز کنند
 گر رود نام من اندر دهنیت با کے نیست
 پادشاهان بعلط یاد گدا نیز کنند
 سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرغ
 ما که باشیم که اندیشه مانیز کنند

منعمان گرچه برانند گدا را از در
 گه گے حاجتِ درویش روانیز کنند
 سوی خسرو نگے کن بطفیلِ دگران
 کابل دولت نگے سوی گدا نیز کنند

سر و لبند بین که چه رفتار میکند
 و آن ماهِ محترّم که چه گفتار میکند
 آن چشمِ مست بین که بشوخی و دلبری
 قصدِ هلاکِ مردمِ ہشیار میکند
 دیوانہ میکند دلِ صاحبِ تمیز را
 ہر گہ کہ التفاتِ پری وار میکند
 ما روی کرده از ہمہ عالم بروی او
 و آن سستِ عمد روی بدیوار میکند
 عاقلِ خبر ندارد از اندوہ عاشقان
 نختست و عیبِ مردمِ بیدار میکند



شوخی نگر که آن بُتِ عیار میکند
 دل را به بند زلف گرفتار میکند
 بر دم بشیوه زکسے می برد دے
 در حلقه های زلف نگونسا میکند
 دشمن دریغ بود که ره یافت پیش دوست
 حیفت گل که همدی خار میکند
 انکارِ عشقبازی ما می کنند خلق
 ما خاک آن کسیم که این کار میکند
 تا دید شیخ رونق بازار عاشقان
 بر باداد حنرفه بازار میکند

من طاقتِ شکیب ندارم ز رویِ خوب
 صوفی بجز خویشتن اقرار میکند
 بیچاره از مطالعۀ روی نیکوان
 صد بار توبه کرد و دگر بار میکند
 سعدی نگفتت که خم زلفِ شاهان
 در بند او مشو که گرفتار میکند

جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو
 مست است و قصد مردم بشیاء میکند
 در خورد دوست نیست نثار سرو ترا
 خسرو سرے که دارد ایتیار میکند

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
 تا منتهای کار من از عشق چون شود
 دل برقرار نیست که گویم نصیحتی
 از راه عقل و معرفتش رسنمون شود
 یار آن حریف نیست که از در آوریم
 عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
 فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست
 در کوه مخنم بمیشل بیستون شود
 ساکن نمی شود نفس آب چشم من
 سیاب طرف نبود اگر بے سکون شود



هر شب دلم زد دست خیالت ز بون شود
 تا حال من بعا قببت کار چون شود
 خوزیز گشت مردم چشمت چو ساقی
 کزد دست وی قرابه می سزگون شود
 باران اشک خانه چشم خراب کرد
 دستم هنوز زیر زرخندان ستون شود
 تا با کمال حسن چو ماهی برآمدی
 هر شب بیچرخ کاهش من بر فزون شود
 یک ره اگر چو کبک خرامی بسوی باغ
 گر کبک بیندت بتک پا برون شود

دم درکش از ملامتم ای دوست زینهار
 کاین دردِ عاشقی بلامت فزون شود
 جز دیده بیچ دوست ندیم که سعی کرد
 تا زعفرانِ چهره من لاله گون شود
 دیوارِ دل بسنگِ لغت خراب گشت
 رختِ سرایِ عقل بیغما کنون شود
 چون دورِ عارض تو بر انداخت رسمِ عقل
 ترسم که عشق در سرِ سعدی جنون شود

دل را بسوختی و هنوز از برای تو
 سوگند مینخورد که به آتش درون شود
 یکبارگی خیال تو ما را زبون گرفت
 زنیگونه کس چگونه کس را زبون شود

مرا چو آرزوی رُوی آن نگار آید
 چو بلبلم هوس ناله های زار آید
 میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
 مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
 ز رنگِ لاله مرا رُوی دلبر آید یاد
 ز شکل سبزه مرا یادِ خطِ یار آید
 گلے بدست من آید چو روی تو بهیبت
 هزار سالِ دگر گر چنین بهار آید
 خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
 ز گلستانِ جمالش نصیب خار آید

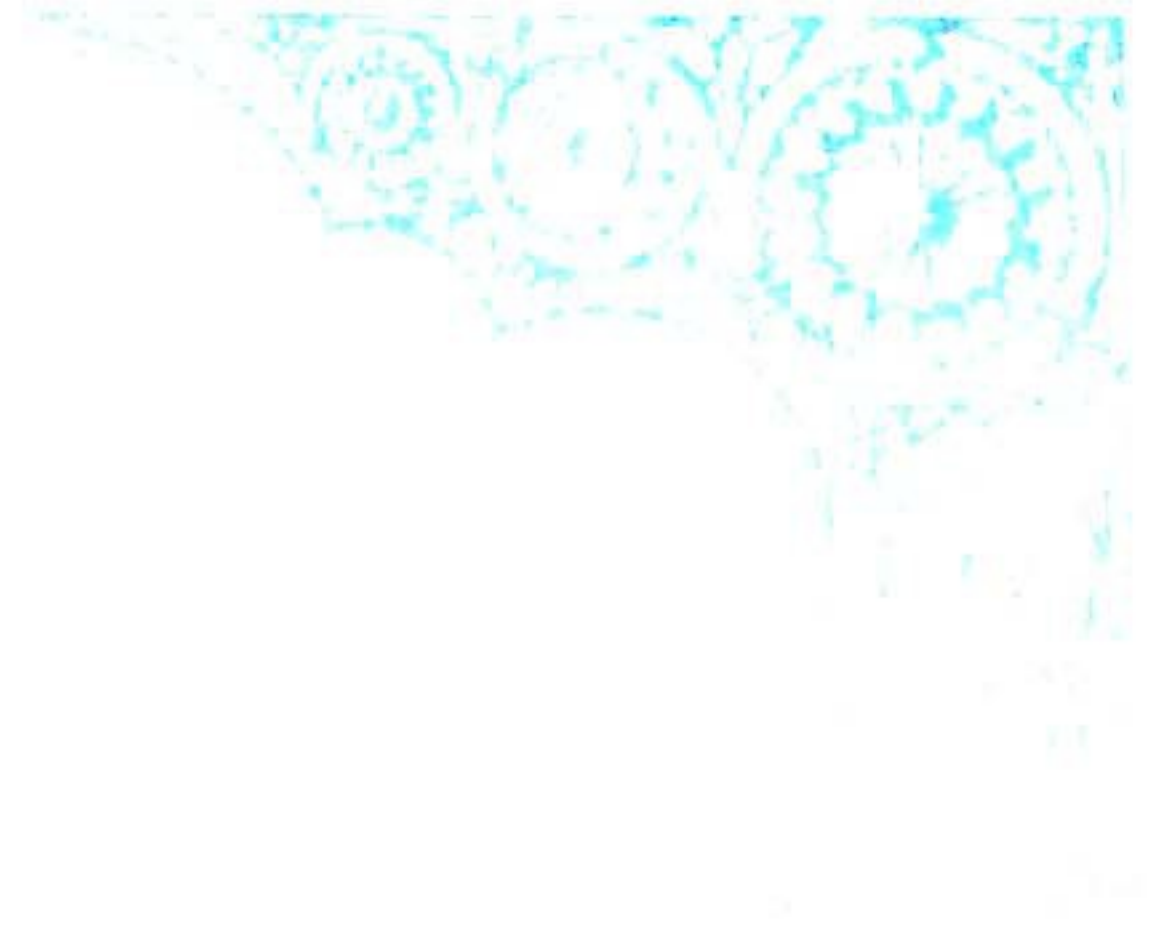
بہار بے رُخ گلزنکِ تو چہ کار آید
 مرا یک آمدنت بہ کہ وہ بہار آید
 اگر دو اسبہ در آید بہ گردِ تو نرسد
 گلِ پیادہ کہ او بر صبا سوار آید
 خیالِ رویِ تو از دیدہ می رود بیرون
 اگر نہ از مژہ پایش بنوکِ خار آید
 مرا چو موی سرت ساخت چشمِ جادویت
 کہ موی سبز پنی جادوئی بکار آید
 ہزار گشتہ بفتراکِ گیسو آویزان
 ہی رود چو سوارے کہ از شکار آید

طمع مدار وصالے کہ بے فراق بود
 ہر آئینہ پس ہر مستیٰ خمار آید
 مرا زمانہ ز یادان بمنزلے انداخت
 کہ راضیم بہ نسیمے کزان دیار آید
 فراق یار بیکبار بیخِ صبر بکشد
 بہارِ وصل ندانم کہ گے بہار آید
 دلا اگرچہ کہ تلخست بیخِ صبر ولے
 چو بر امید وصالست خوشگوار آید
 پس از تحملِ سختی امیدِ وصل مراست
 کہ صبح از شب و تریاق ہم زمار آید



غم تو بارِ گران است لیک چون از تست
 دلم گران نشود، گر هزار بار آید
 توئی مرادِ دل و کے بود ز آمدنت
 مرادِ خسرو بیچاره در کنار آید

ز چرخِ عربده جو بس خدنگِ تیرِ جفا
 بگست و در دلِ مردانِ هوشیار آید
 چو عمرِ خوش نفسی گر گذر کنی بر من
 مرا همان نفس از عمر در شمار آید
 بجز غلامی دلداری خویش، سعدی را
 ز کار و بارِ جهان گر شهیست، عار آید



کاروانِ شکر از مصر به شیراز آید
 اگر آن یارِ سمنر کرده ما باز آید
 گو تو باز آیی که گر خونِ منت در خوردست
 پیشیت آیم چو کبوتر که به پرواز آید
 نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار
 چیست تا در منظرِ عاشق جانباز آید
 من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر
 کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید
 اگر این داغِ بگر سوز که بر جان منست
 بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید

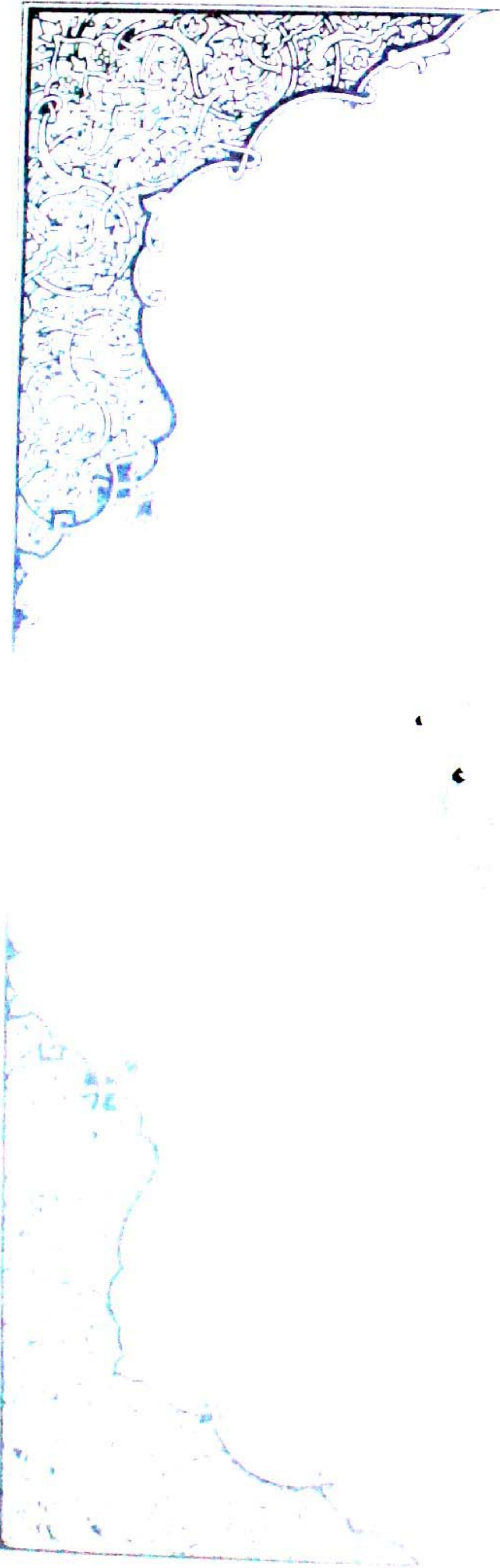


باشد آن روز که آن فتنه با باز آید
 لیک از آنگونه که او رفت کجا باز آید
 رفت و باز آمدنش تا بقیامت نبود
 ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید
 ای صبا از سر آن کوی غبارے بمن آر
 مگر این دل که زجا رفت بجا باز آید
 یارب این سر و در آن باغ نه تنها مانده است
 باز پرسم خبزار باد صبا باز آید
 چند روز است کزین سوگذرے می نکند
 باز گوئید مگر جانب ما باز آید

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
 بیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید
 هر چه از صورت عقل آید در وهم و قیاس
 آن که محبوب منست از همه ممتاز آید
 گر تو باز آئی و بر ناظر سعدی بروی
 بیچ نعم نیست که منظور به اعزاز آید



خسروا رفتن او نه ز پیش آمدنت
بدعا سازندایا بدعا باز آید



بسر من اگر آن طرفه پسر باز آید
 عمر من هر چه برفته است ز سر باز آید
 زو نبودم بنظر قانع و می کردم ناز
 کار من کاش کنون هم بنظر باز آید
 ماه من رفت که از حسن بشکلی دگر است
 وہ کہ ماہے برود شکل دگر باز آید
 ہوش و دل رفت ، بجان آمدنش مینخواہم
 چه کنم چیزے از آن رفتہ مگر باز آید
 برو ای صورت آن چشم کہ در چشم منی
 کہ زرفته است ز کوشش ز سفر باز آید



دیدہ چندان بکفِ پامی سفیدش مالم
 کہ سیاہش کنم از ماشش اگر باز آید
 طرفہ تیرسیت کہ برسینہ زند، ہجرانش
 کز جگر بگذرد و ہم بجگر باز آید
 گاہ گریہ رسد آہم بکمر، باز رود
 باز چون گریہ کنم تا بکمر باز آید
 خبرے ہم نفرستاد کہ گر باز رود
 خسرو بے خبر آخر بہ خبر باز آید

نه چندان آرزو مندم که و صنفش در میان آید
 وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
 مرا تو جان شیرینی تلخی رفته از اعضا
 الا ای جان بتن باز آ، وگر نه تن بجان آید
 ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
 گر از هر نوبته فصلی بگویم داستان آید
 چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
 حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آید
 چه سود آب فرات آنکه که جان تشنه بیرون شد
 چو مجنون بر کنار افاد لیلی با میان آید

سحر گاهان که باد از سوی گلِ عنبر نشان آید
 چو گل جامه درم کا نم ز گل بوی نشان آید
 نگارا دیده در ره مانده ام وین آرزو در دل
 که یارب نازنین بایے چو تو بر من چسان آید
 خدر کن از دم سرد گرفتاران، مباد آن دم
 کز اینسان، تند بایے بر چنان سروروان آید
 نعمت بهر شب رسد در کشتنم وانگه امان یابم
 که از بهر شفاعت را خیالت در میان آید
 بدینسان چون زید عاشق که از بهر خراش آن
 زبان نخبخ شود در دل چو نامت بر زبان آید

من ای گل دوست میدارم ترا که ز موی مشکینت
 چنان مستم که گوئی بوی یارِ مهربان آید
 نسیمِ صبح را گفتم تو با او جانِ بی داری
 کزان جانب که او باشد صبا عنبر فشان آید
 گناهِ تست اگر وقتے بنالد ناشکیبائی
 ندانستی که چون آتش در اندازی دغان آید
 خطا گفتم بنادانی که جورے می کند عذرا
 نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
 قلمِ خالصتے دارد که سر تا سینه بشکافی
 دگر بارش بفرمائی بفرقِ سردوان آید

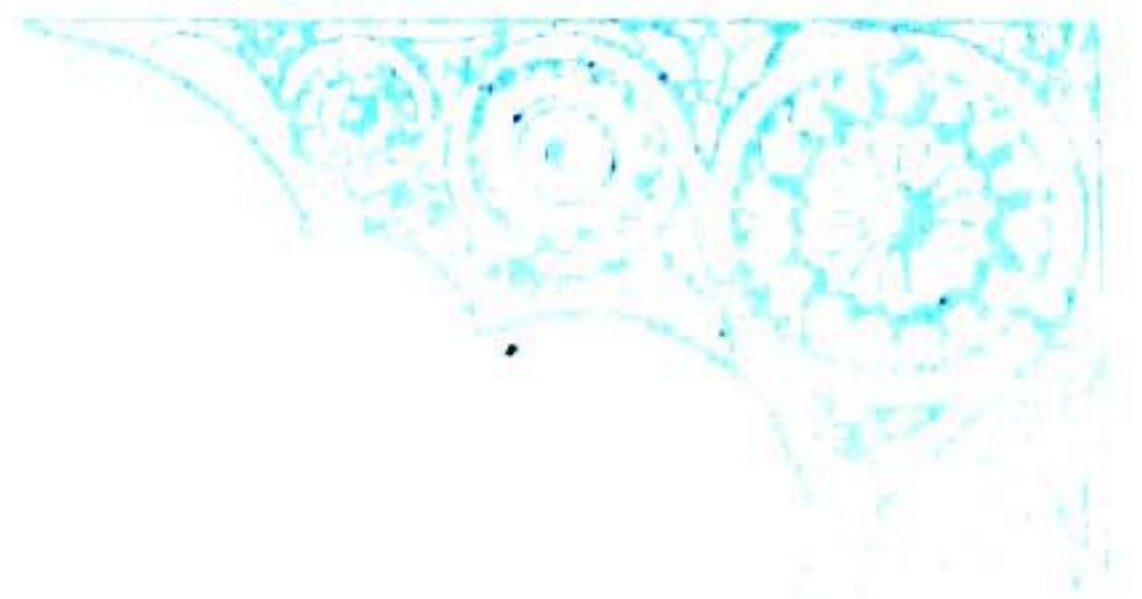


مکش چندین مُسلمان را کہ جانے ماندہ درقالب
 نہ آن مرغیست جان کو باز سویِ آشیان آید
 برسم بندگی بپذیر خسرو را چہ کم کرد
 بہ سلکِ بندگانِ ت گر غلامے رایگان آید

زمینِ باغ و بستان را بعشقِ بادِ نوروزی
 بیاید ساخت با جورے کہ از بادِ خزان آید
 گرتِ خونابه گرود دل ز دستِ دوستانِ سعدی
 نہ شرطِ دوستی باشد کہ از دل برودمان آید



آن نه عشقت که از دل بدمان می آید
 وان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید
 گو برو در پس زانوی سلامت بنشین
 آنکه از دست ملامت بفرغان می آید
 کشتی هر که درین در طه خونخوار افتاد
 نشنیدیم که دیگر بکران می آید
 یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
 دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
 چشم ز غیبت که بیدار کسے کردی باز
 باز برهم مننه از تیرو سنان می آید

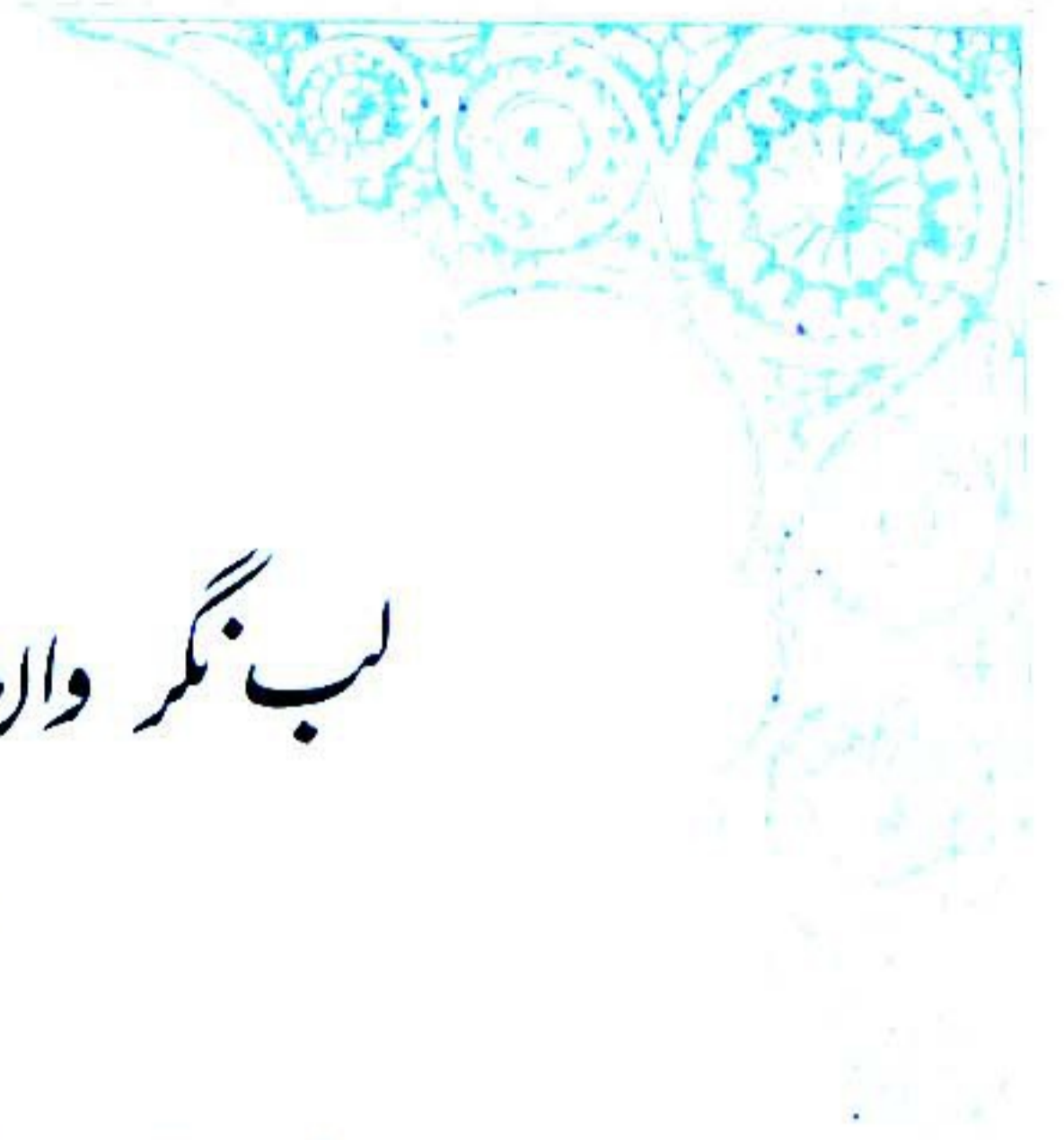


سبزہ ہا میسد و آب روان می آید
 ابر چون دیدہ من گریہ کنان می آید
 از پس گشتن صحرا و لب جوی و چمن
 ہو سے در دل ہر پیر و جوان می آید
 سرو بالای من از من شدہ، زانم ناخوش
 کہ بہ گلزار بسے سرو روان می آید
 جان کشم پیش و جہان ہم گرم دست دید
 اندر آن راہ کہ آن جان جہان می آید
 نہ بمانا کہ من امشب بکشم تا بسحر
 کای صبا از تو مرا بوی فلان می آید

عاشق آنست که بنخوشستن از ذوق سماع
 پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
 کشته بیند و مقاتل نشناسد که کیست
 کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
 اندرون با تو چنان انس گرفتت مرا
 که ملالم ز همه خلق جهان می آید
 شرط عشقت که از دوست شکایت نکنند
 لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
 سعدیا این همه فریاد تو بے درد نیست
 آتشی هست که دود از سر آن می آید

اینک آن شوخ همی آید و خلقے بیہوش
 مردہ را مژدہ رسانید کہ جان می آید
 بنہ ای باد فزون بارِ غبارش زین پیش
 کہ گرانبار دل و جان کان می آید
 کوہِ نعم دارم و یک لحظہ برون می ریزم
 بر دلِ نازکش آن نیز گران می آید
 خسروا دست بفتراکِ اُمید کہ زدی
 توکنے دان کہ نہ در ضبطِ عثمان می آید

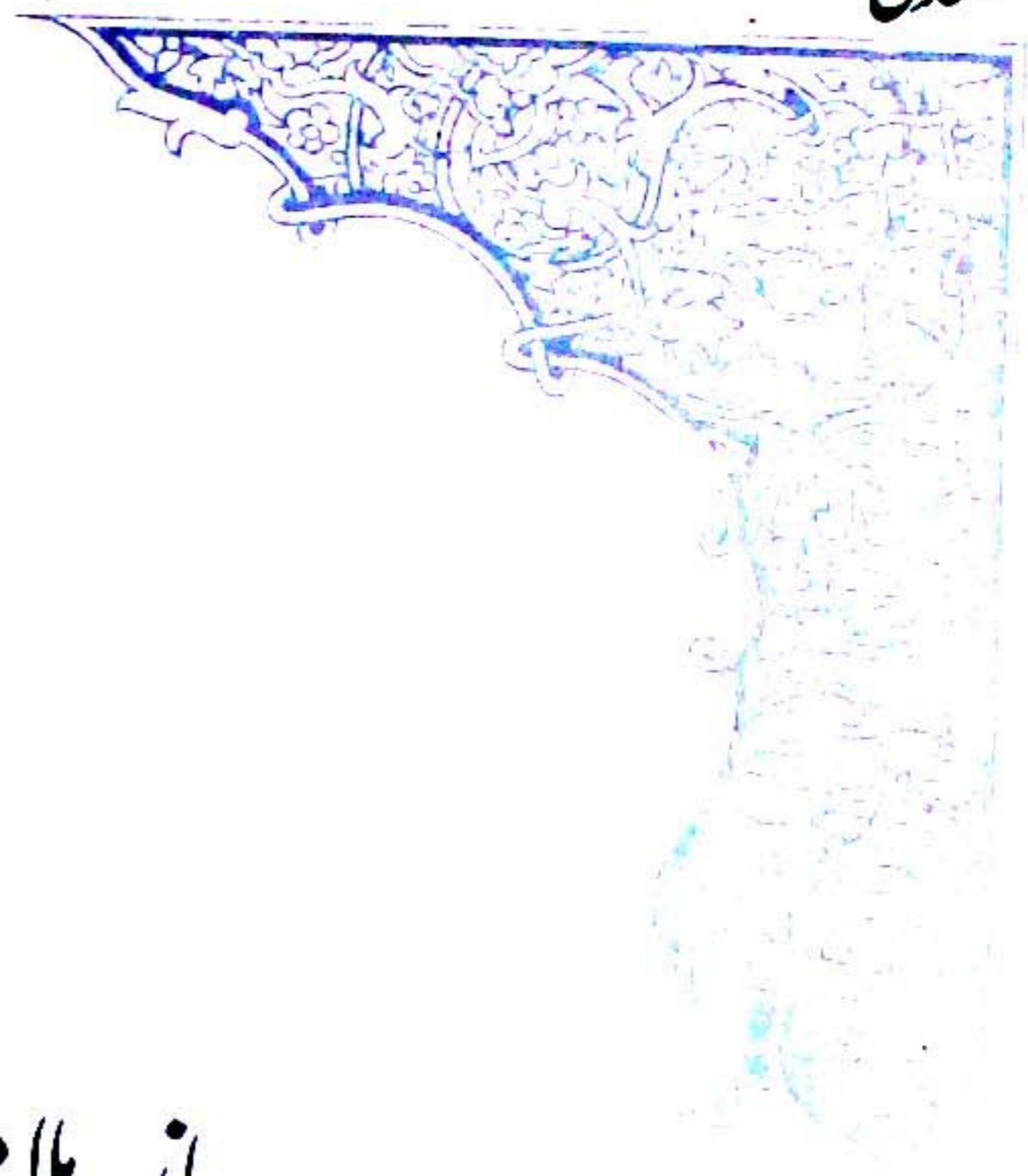
زینهار از دمانِ خدانش
 و آتشِ لعل و آبِ دندانش
 مگر آن دایه کاین صنم پرورد
 شهید بودست شیرِ پستانش
 باغبانِ گر ببیند این رفتار
 سرو بیرون کند ز بتانش
 در چنین خور در بهشت آید
 همه خادم شوند غلماش
 چاهِ اندر ره مسلمانان
 نیست الا چه ز خدانش



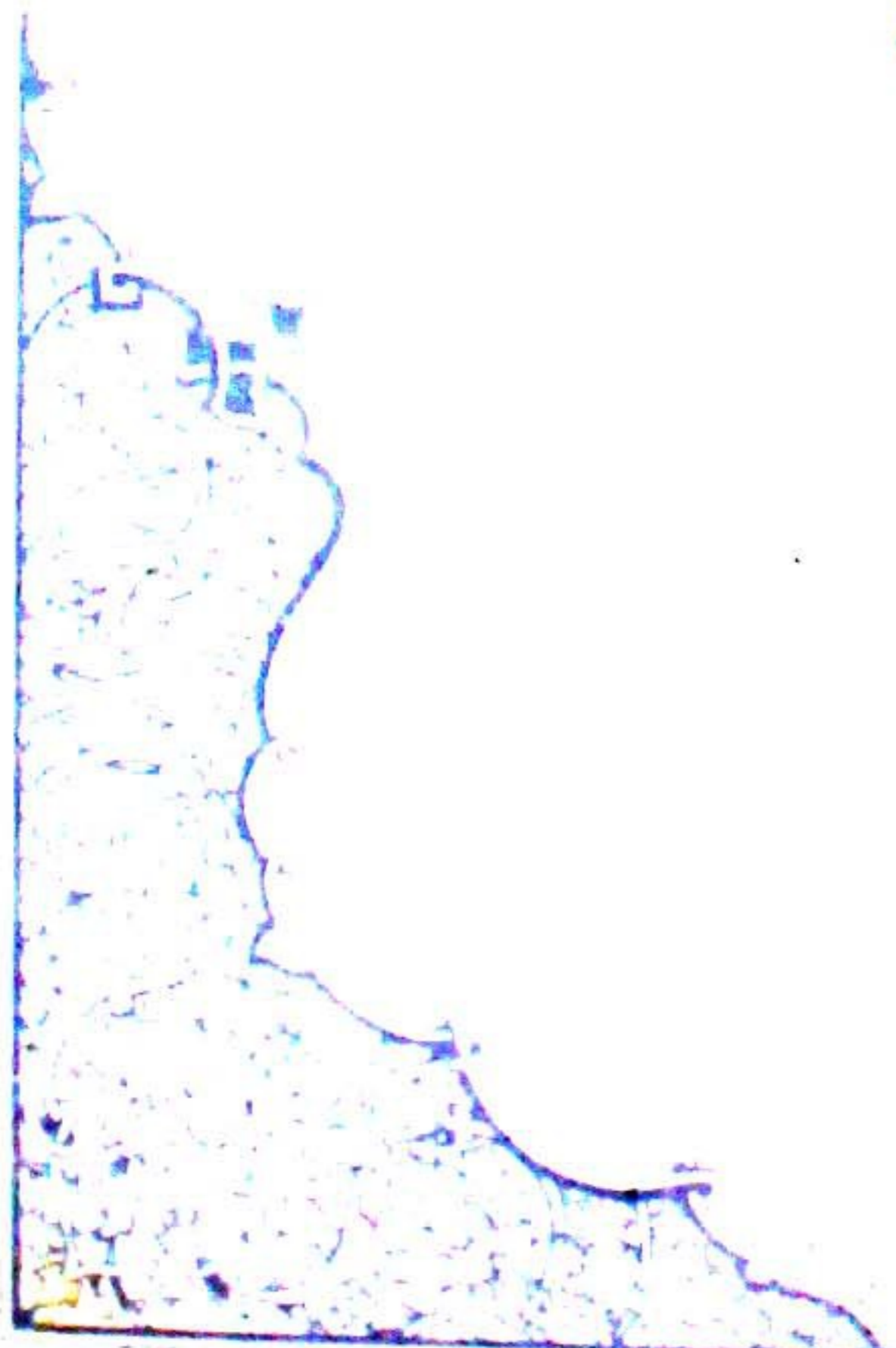
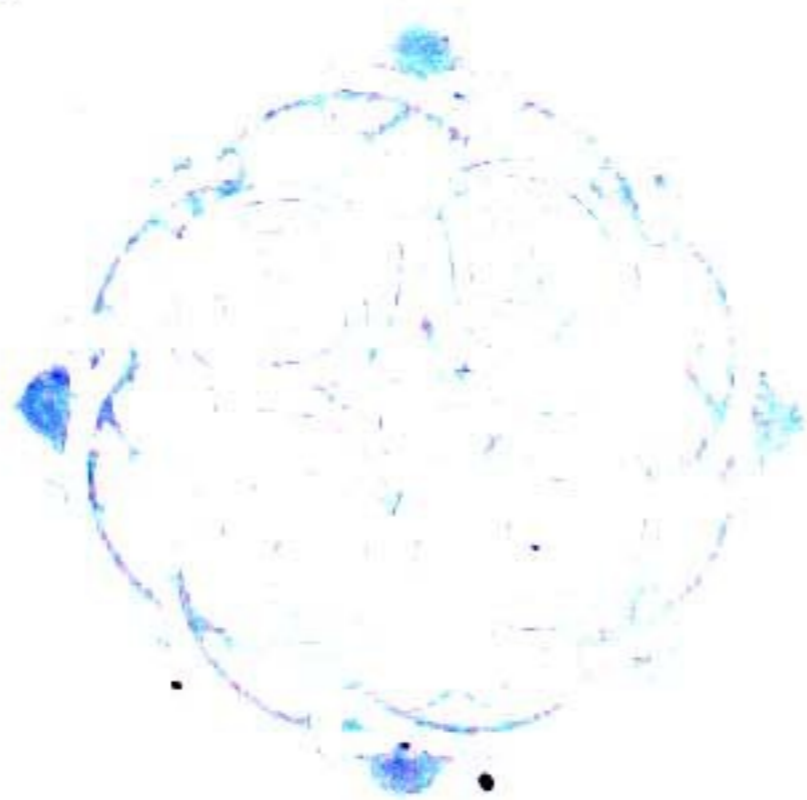
لب نگر وان دمان نهندانش
 وان حنم طره پریشانش
 روی چون باداد تانستان
 زلف همچون شب زستانش
 تیر بالای او نخست مرا
 از گشاد زه گریبانش
 دامن از ماهی کشد امروز
 چنگ ما روز حشر و دامنش
 کوفته ماند شخص چون زر من
 از دل سخت همچو سندانش

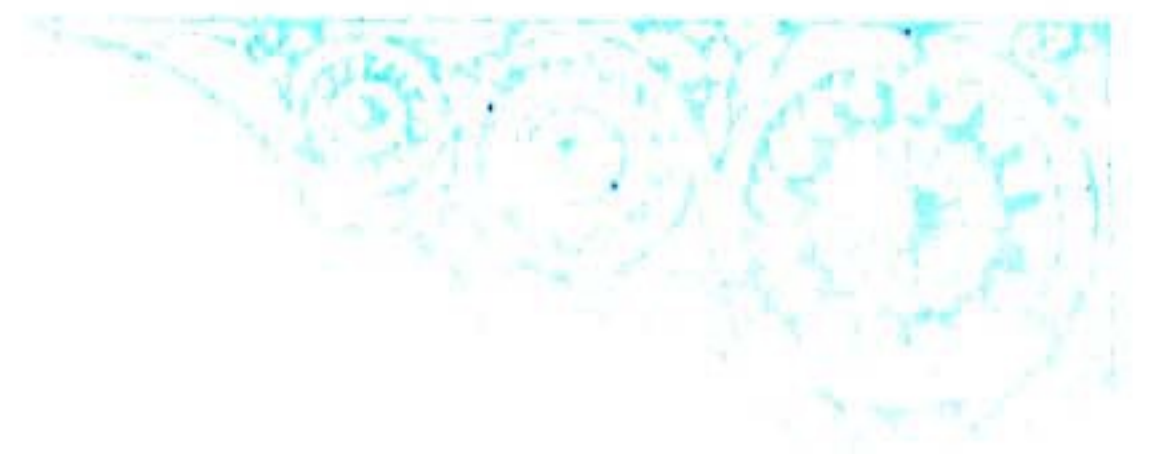
چند خواهی چو من برین لب چاه
 متعطش بر آب حیوانش
 شاید این روی اگر سبیل کند
 بر تماشاکنان حیرانش
 بسکه در خاک می پلند چو گوی
 از خم زلف همچو چوگانش
 لاجرم عقل منهزم شد و صبر
 که نبودند مرد میدانش
 ما دگر بے تو صبر نتوانیم
 که بهمین بود حد امکانش

چون خسرو برد در دلم دندان
 جان فرستم بجزو دندانش
 دل من گشت خون و خون دلم
 آب شد در چه ز نخدانش
 خسروا پریشانی بکن که بدل
 خار دارم ز نوکِ مژگانش



از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترساش





من اگر نظر حرامست چه بسے گناه دارم
 چه کنم نمی توانم که نظر بگناه دارم
 ستم از کسے است بر من که ضرورتست بدون
 نہ قرارِ زخم خوردن نہ مجالِ آہ دارم
 نہ فراغتِ نشستن نہ شکیبِ رحمتِ بستن
 نہ مقامِ ایستادن نہ گریزِ گاہ دارم
 نہ اگر ہی نشیند نظرے کند بر حمت
 نہ اگر ہی گریزم . دگرے پناہ دارم
 بسم از فتبولِ عامی و صلاحِ نیکنامی
 چو بہ ترکِ سر بگفتم، چه عشم از کلاه دارم

نمکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم
 چه کنم نمی توانم دل خود نگاه دارم
 چو نیایی و نیاید ز روی جز آنکه پیشیت
 جگرے بنجاک ریزم نظری برآه دارم
 ز فراق شهر بندم بکدام سو گریزم
 که بگرد قلعہ جان ز بلا سپاه دارم
 شکے ز سوز سینه کینمت چو شمع روشن
 همه تیرگی که در دل ز شب سیاه دارم
 چه کنم که آب حسرت نمکنم روان ز مژگان
 که بسینه ز آتش دل همه دود آه دارم

تن من فدای جانم سر نبده و استانت
 چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم
 چو ترا بدین شگرفی قدم صلاح باشد
 نه مروتست اگر من نظر تباہ دارم
 چه شبست یارب امشب که ستاره برآمد
 که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
 مکنید دردمندان گله از شب جدائی
 که من این صبح روشن ز شب سیاه دارم
 چو نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی
 تو گمان نیک کردی که خود این گناه دارم



چو فرو شدم بطوفان، چه کنم جفایِ دیده
 چو گذشت آیم از سر چه عینم کلاه دارم
 کُشش، از بنامه جان رستم وفا نوشتم
 نه من سیاه نامه بجز این گناه دارم

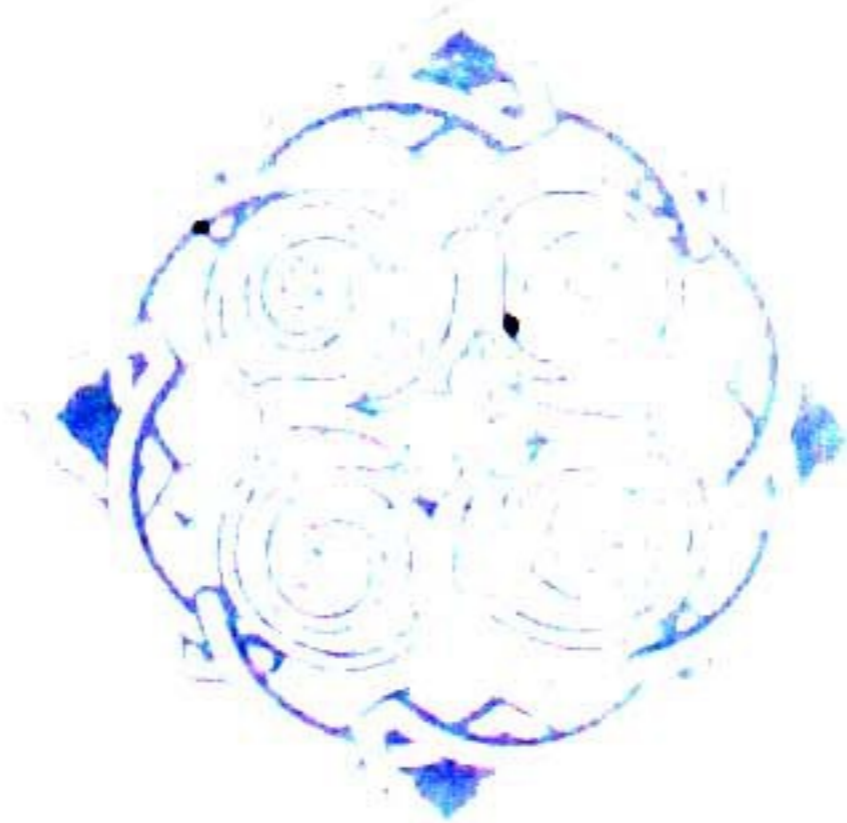
برمی زند ز مشرق شمعِ فلکِ زبانه
 ای ساقی صبحی درده می شبانه
 عقلم بزدو لخته چنند اختیارِ دانش
 ہوشم ببر زمانے تا کے عنم زمانہ
 گر سنگِ فتنہ بارو فرقِ منشِ سپرکن
 در تیرِ طعنه آید جانِ منشِ نشانه
 گرمے بجان و بندتِ بستان کہ پیشِ دانا
 ز آبِ حیات بہتر خاکِ شرابخانہ
 آن کوزہ بر کفم نہ کابِ حیات دارد
 ہم طعمِ نار دارد ہم رنگِ ناروانہ

۲۳۸

شمعِ فلک برآید با آتشین زبانه
 ساقی ناسلمان در ده می مغانه
 کشتی من روان کن مانا کرانه یایم
 دریایِ عنم ندارد چون بیچ جا کرانه
 می نیم خوردِ خود ده در پاره برنجی
 دل بر لب تو دام بے خواستن بهانه
 فی فی که از رُخ خود بیهوش کن که باکے
 یکدم خلاص یایم از محنتِ زمانه
 رو تا رویم بیرون دستم بگردن تو
 تو بخود صبوحی من همیشه زمانه

صوفی چگونه گردد گردِ شرابِ صافی
 کنجشک را نگنجد عنفتا در آشیانه
 دیوانگان ترسند از صولتِ قیامت
 بشکبید اسبِ چوبین از سیف و تازیانه
 صوفی و کنجِ خلوتِ سعدی و طرفِ صحرا
 صاحبِ هنر بگیرد بر بے هنر بهمانه

۲۴۰





ای مه غلامِ حسنت چون درخمار باشی
 فی روی خواب شسته نه موی کرده شانہ
 مطرب برود خود زن دکنے با بر باران
 دین زہد خشک مارا ترکن بیک ترانہ
 خسرو خراب مطرب تو مست ناز و سرخوش
 مان در چین نشاٹے یک رقص عاشقانہ

هرگز نبود سرو بالا که تو داری
 یا مه بصفای رُخ زیبا که تو داری
 گر شمع نباشد شبِ دل سوختگان را
 روشن کند این عسره‌عرا که تو داری
 حورانِ بهشتی که دلِ خلق ستانند
 برگز نستانند دلِ ما که تو داری
 بسیار بود سرو روان و گل خندان
 لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
 پیداست که سرخچه ما را چه بود زور
 با ساعدِ سیمین توانا که تو داری

۲۴۲

چون می نرسد دست به پائے کہ تو داری
 کم زانکہ شوم خاکِ سرائے کہ تو داری
 بازند جهان را بیکے داو ، بنازند
 من هر دو ببازم بدعائے کہ تو داری
 ز نهارِ نجوئی دلِ آزرده مارا
 ای بادِ صبا گشته بجائے کہ تو داری
 گر بد نکنی دلِ تن تو تن نتوان گفت
 جانے است نہان زیرِ قبائے کہ تو داری
 افسوس بود جورِ تو بر هر دل و جانے
 من دانم و من قدرِ جفائے کہ تو داری

سحرِ منجم در همه آفاق ببردند
 لیکن چه زید باید بیضا که تو داری
 امثال تو از صحبت مانگ ندارند
 جای گسست این همه حلوا که تو داری
 این روی بصر کند آن میل به بُستان
 من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
 سعدی تو نیارای و کوه نکنی دست
 تا سر زود در سودا که تو داری
 تا میل نباشد بوصول از طرف دوست
 سودے نکند حرص و تمنا که تو داری



صد خرقة صوفی بحسابات گرو کرد
 آن نرگس محمور بلائے کہ تو داری
 خسرو بزبان توبہ و در دل می و شاہد
 احسنت از این صدق و صفائے کہ تو داری

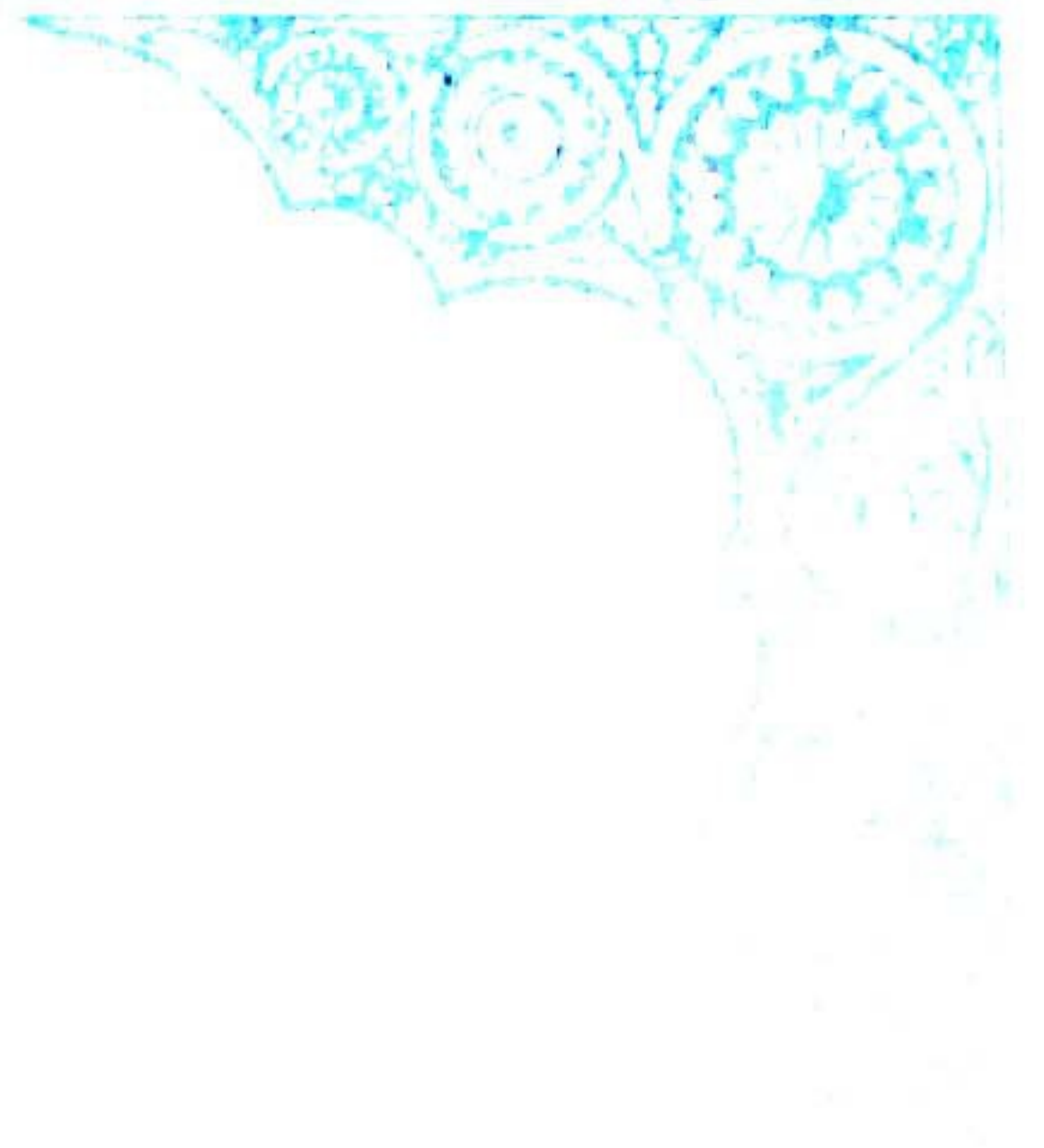
تو پرزاده ندانم ز کجا می آئی
 کاد میزاده نباشد بچنین زیبایی
 راست نخواهی نه حلاست که پنهان دارند
 مثل این روی و نشاید که بکس بنمائی
 سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
 نتواند که کند دعوی هم بالای
 در سراپای وجود تو هنر نیست که نیست
 عیب آنست که بر بنده نمی بخشائی
 بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
 که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی

۲۴۶

باز ای سرورِ خرامان ز کجا می آئی
 که برای دل دیوانه ما می آئی
 میگذرد بجز رویه آمدنت می طلبم
 نیست فرمان تو جانا به کجا می آئی
 گر ز جا میروی از خویش نباشد عجب
 عجب این است که چون باز بجای می آئی
 ای خوش آن گشته که شد در تیره شمشیر و بزیت
 گر در آن دم تو به نظاره می آئی
 سوزت ای عشق همه خرمین جانها سوزد
 شرم ناید که برین برگ گیا می آئی

بے رخت چشم ندارم که جہانے بینم
 بدو چشمت که ز چشم مرو ای بنیاتی
 نہ مرا حسرت جاہست و نہ اندیشہ مال
 ہمہ اسباب مہیاست تو در می بانی
 بر من از دست تو چندان کہ جفا می آید
 خوشتر و خوبتر اندر منم می آئی
 دیگرے نیست کہ مہر تو در او شاید بست
 چارہ بعد از تو ندانیم بجز تنہائی
 و در بخواری ز در خویش برانی مارا
 ہم چنان شکر کنیمت کہ عزیز مائی

۲۴۸



زندگانیست همی سازد و آنم خسرو
آخر این کوی فلانست که تا می آئی

من از این در بجزا روی نخواهم پیچید
 گر بندی تو بروی من و گر بگشائی
 چه کند داعی دولت که قبولش نکنند
 ما حریمیم بخدمت تو نمی فرمائی
 سعدیا دفتر انفاس تو بس دل برد
 بچنین زیور معنی که تو می آرائی
 باد نو روز که بوی گل و سنبل دارد
 لطف این باد ندارد که تو می پیامی

نصرو



۲۵۱

۲:۴۲

فهرست تصحیحات متن

ترتیب کلمات در فهرست زیر و همینطور در فرهنگ الفاظ و معانی پیوست بدان طبق شماره غزل است که میان دو هلال آورده شده است. س نشان سعدی و خ نشان خسرو و شماره اول عدد مسلسل غزل در مجموعه حاضر و شماره دوم شماره بیت است.

غلط	صحیح	غلط	صحیح
نیایم (خ ۱:۵)	نیایم	کسی است که در (خ ۳:۳۰)	کشنده که بر
پادشاهی (خ ۱۱:۵)	پادشاهی	بر (خ ۵:۳۳)	مر
هجر (س ۲:۱۶)	هجر	نیارم (س ۵:۴۶)	نیارو
نصیبت (س ۶:۱۶)	نصیبت	حلیب (خ ۳:۴۱)	حسیب
جُسته (خ ۲:۲۴)	جُسته	نقصان (س ۴:۲)	نقصان
دلے ولی (خ ۲:۲۴)	دلے ولی	در زمان (س ۳:۴۴)	درمان
چو (خ ۶:۲۶)	چو	مهر دیرینه از میان برداشت چشم او میل غارت	
بودی (خ ۷:۲۶)	بودی	(خ ۱:۴۵)	جان داشت
کو (خ ۴:۲۸)	کو	میجو شید (خ ۲:۴۵)	می نوشید
آغاز (خ ۱:۳۰)	انبار	وز دلم هم شراب بریان از دلم هم کباب بریان	
ناز (خ ۲:۳۰)	باز	داشت (خ ۲:۴۵)	داشت

غلط	صحیح	غلط	صحیح
غنچه را دید چون نسیم صبا	غنچه دیدم که از نسیم صبا	چریده	پریده (خ ۶۸: ۶)
دو دوست (خ ۴۵: ۷)	دو دوست	او	تو (خ ۸۰: ۱)
مردان (س ۴۶: ۹)	مردان	از	ار (خ ۸۲: ۴)
چلیت (خ ۴۷: ۹)	چلیت	بیش	پیش (خ ۸۷: ۷)
عدف (س ۵۲: ۷)	عدف	کز	گر (س ۸۸: ۳)
گو کس (خ ۵۵: ۹)	گو اگر کس	ره	زه (خ ۸۹: ۳)
درینخندیم (س ۵۷: ۵)	درین حدیث	که	پجو (س ۹۰: ۱۰)
قفا (س ۶۳: ۲)	قفا	می بر	برمی (س ۹۲: ۱)
شاهد (س ۶۷: ۱۱)	شایان	روز	روی (خ ۹۳: ۶)
مردن (س ۶۷: ۲۳)	مردان	بر	بد (خ ۹۵: ۴)
جاده (خ ۶۸: ۴)	جمازه	همپالائی	همه بالائی (س ۹۶: ۶)

(اشتباهاتی که در برابر تصحیحات فوق نشان داده شده در نسخه های چاپی وجود دارد و بعضی از آنها در نسخه های خطی نیز دیده شده تفصیل این مطلب در اینجا مقصود ما نیست. در غزل شماره مسلسل ۴۵ مصراع ثانی مطلع بدین قرار: مه دیرینه از میان برداشت چنانکه در نسخه های چاپی آورده شده از یک غزل دیگر است بار دین غنچه که مصراع اول در آنجا چنین است: بیار من دل زدوستان برداشت، مطلع مزبور را از روی نسخه های خطی که در دیباچه آورده ایم تصحیح کردیم.)

فرہنگ الف باط و معانی

مفسدی زندی، خطا ہی، گناہ گاری، (خ: ۲: ۲)	ساکن حلیم الطبع و شکین و باوقار (خ: ۱۲: ۱۲)
مفسدان زمان (خ: ۷: ۲)	مغشوقہ محبوب، دوست (س: ۱۲۰: ۴)
حضرت دربار، درگاہ (س: ۱: ۳)	ہمہ چیزیں (س: ۲۳: ۱۰)
دور باش عنسای نقیب (خ: ۲۱: ۳)	خامان سادہ رویان (خ: ۲۶: ۳)
زہر خدارا برای خدا	حضرت درگاہ، دربار (س: ۴۲: ۴)
مانتویای مہتری جنون آفوق و امارت (س: ۳: ۳)	کم زدن تقلیل یافتن (خ: ۵۳: ۷)
قطیر مردم کے درپے آزار مردم باشد۔ (س: ۳: ۳) قطیر اسم رنگ اصحاب کفایت	آفتاب گردش دور شمس (خ: ۵۸: ۳)
بلعام یک عارف بزرگ و مرتاض زمان	احتمال تحمل (س: ۲۳: ۲)
پیش از اسلام (س: ۲: ۲)	نگ عزت و ناموس و آبرو (س: ۸۱: ۳)
کم کے مرا، کے برای من (خ: ۵: ۵)	صورت تصور (س: ۸۱: ۷)
گواران گوارا (خ: ۵: ۷)	از بہر شفاعت را بہر شفاعت برای شفاعت (خ: ۹۵: ۳)
مفسد زند	توسن اسب سرش (خ: ۹۷: ۹)

اشتباهات زیر را نیز تصحیح فرمایید:

صفحه سطر	نادرست	درست
۷ ۷	امیدوارم	امیدوارم
۶ ۱۸	س ۹:۲۴	خ ۹:۲۴
۱۰ ۴۶	فرهنگ فوق	فرهنگ

در ذیل هر یک از ابیاتی که در پایان دیباچه آورده شده است،
اختصار سعیدی نیز اختصار خسرو و در برابر آن شماره اولی عدد مسلسل غزل است
طبق فهرست غزلیات در مجموعه حاضر که روی اختصار فرخ در فهرست مزبور
گذاشته شده و شماره دوم شماره بیت است در غزل.

در صفحات ۱۲۰ و ۱۲۲ نشانه علامت است که بیت مربوط در بعضی از
نسخه بای پاپی و خطی جزو غزل مطهری خسرو نیز آمده است. طبق متن تصحیح کرده
موجود فروغی این ابیات از سعیدی است. ۴

در فرهنگ الفاظ و معانی

در برابر کلمه کم، اسنافه کنید — خ ۱:۹

و در برابر تعبیر از بهر حسد را — خ ۳:۲

در فرهنگ یک صفحه ای در پایان کتاب ترتیب مندرجات در کتابت

حفظ شده است ولی برای مراجع اشکالی را ندارد.

دیباچه ص ۳۱ سطر ۲ بین سالها باید بجای بین

بعد از نامه تحصیلات اضافه شود: در مدرسه نظامیه بغداد و سفر به شام

و مرگش و حبشه و حجاز و غیره.

۶۶۲ هـ مسافرت دومی به بغداد و تشریف به حرمین شریفین و بازگشت

پیش از آن راه آذربایجان.

بین ۹۳ و ۱۱۵ سال باید بجای بین ۹۳ تا ۱۱۵

دیباچه ص ۳۳ سطر ۹ مجدالدین باید بجای مجدالدین

ز فیسان که دل در عاشقی بگست تقوی رارسن
نتوان لگام از شرع کرد این تو سن بدام را
(دیباچه ص ۱۴ بیت ۴)

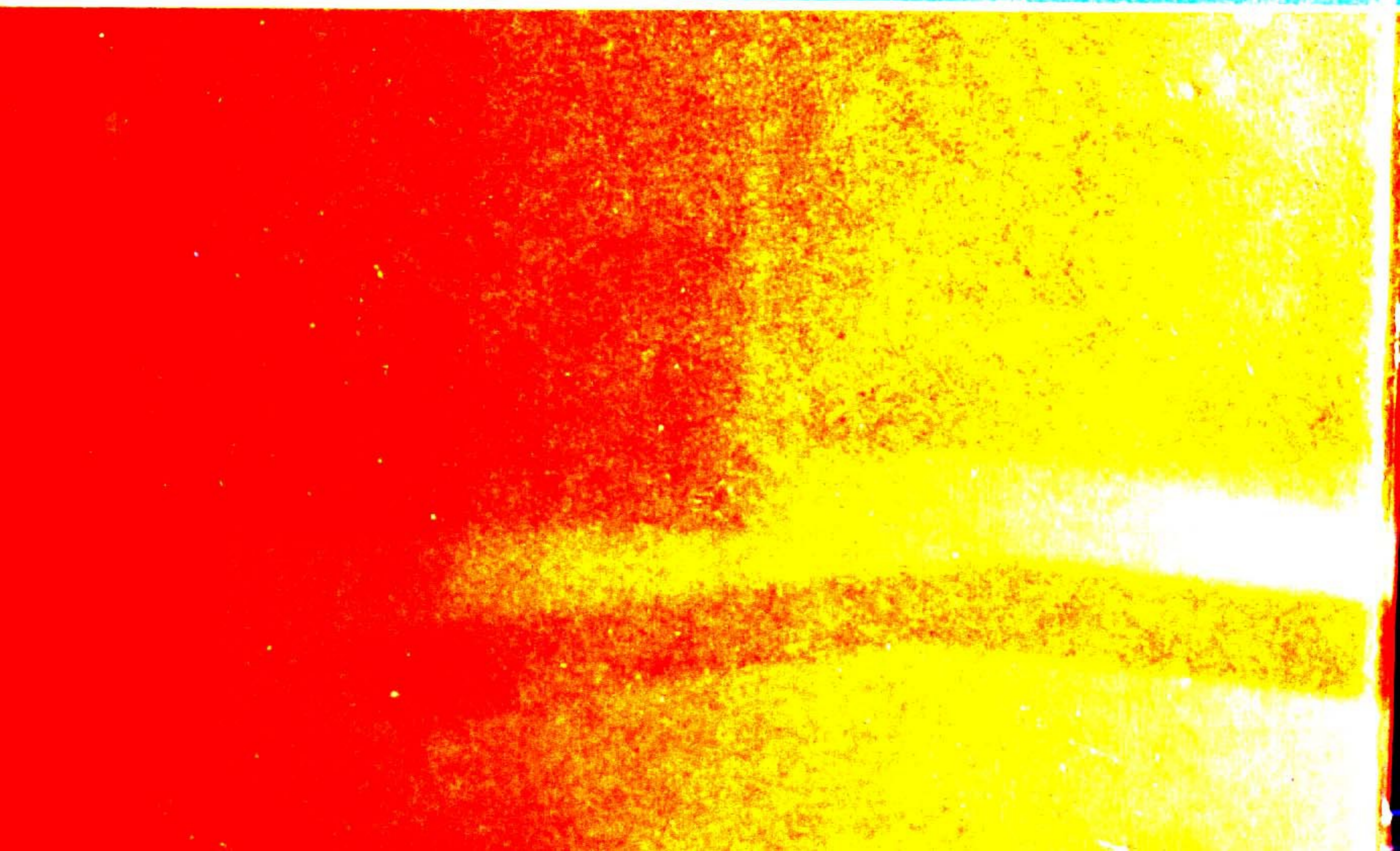
در در عشق از تندرستی خوشتر است
ملک درویشی ز هستی خوشتر است
چون گرانباران بسختی می روند
هم بکباری و چستی خوشتر است
(مثنی ص ۴۰ ابیات ۴۰)

خواهی که روز روشن دانی تو حال من
از تیره شب بپرس که او نیز محرم است
(مثنی ص ۶۲ بیت ۱)

لبت را جان نخوانم حاش الله
که جان برگز چنین شیرین نباشد
(مثنی ص ۱۰۱ بیت ۲)

در بیضه پرمغ نروید برون برای
کت پرده کز آن به بلندی پریده اند
(شاهسون بیت ۵)

جان نیز نیست با دیگران این گروه را
کز بهر عزم عالم وحدت پریده اند
(شاهسون بیت ۱)



سعدی

حسن

ذریعہ سہمی